

## تهنیت

سلام بر همه ی شما خوانندگان و دوستان عزیز. همان طور که می دانید خانم رولینگ داستان های واقعی هری پاتر را در هفت کتاب نوشتند. حالا کسانی مانند ما که به داستان های هری پاتر بسیار علاقه دارند داستان هایی را با نام های مختلف می نویسند و من و دوستم ارشیا قنبری هم مانند بسیاری دیگر یک کتاب ۱۳۱ صفحه ای را نوشته ایم و امیدواریم که خوشتان بیاید. این حداقل کاری است که ما می توانیم برای شما بکنیم. لطفا نظرهای خود را به ایمیل زیر ارسال کنید :

[Syousefi78@yahoo.com](mailto:Syousefi78@yahoo.com)

با تشکر از حمایت شما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

## بخش اول : پقدر با دنیای جادوگری آشنا هستید؟

سال ها بود که مردم کشور ما ( انگلستان ) به کسانی که به جادو اعتقاد داشتند می خندیدند و آنان را خرافاتی خطاب می کردند ولی برای این که کسی من را خرافاتی خطای نکند و یا من را مورد تمسخر قرار ندهد ، به هیچ کس نمی گفتم که به جادو اعتقاد دارم. به نظر من جادو چیزی است که باید برای آموختن آن به مدرسه ای برویم و یا برای یاد گرفتن آن یک معلم داشته باشیم نه مانند داستان هایی که برای بچه ها می گویند که در آن داستان ها جادوگرها دارای یک کلاه نوک تیز اند و یا با بشکن زدن جادویی را به نمایش می گذارند.

نام من استیو است ، استیو لئونارد است ولی بچه های مدرسه ی ما از روی خنده من را استیو لئوپارد صدا می زنند به جزء یک نفر و اسم او دبی هملاک است. دبی دختر بسیار خوبی است و بسیار درس خوان. او در کلاس همیشه بالاترین نمره ها را می آورد و دارای هوشی زیاد است. او چشم هایی سبز رنگ و پوستی سفید و موهایی بلوند دارد و از هر نظر خوش قیافه است و همه او را دوست دارند. من دوست های دیگری هم دارم که همه ی آن ها من را استیو لئوپارد خطاب می کنند ، از این رو من زیاد با آن ها صمیمی نیستم. هم چنین آن ها از من بسیار درشت هیکل تر هستند و بسیار بی ادب ولی من اصلاً مثل آن ها بی ادب نیستم و من به غیر از دبی هملاک یک دوست خوب مانند او

دارم ولی مثل او که نمی شود ولی آدم خوبی است و نام او تام است ، تام ماروولو ریڈل . او نیز بسیار خوش قیافه است و دارای موهای مشکی پرکلاغی و چشمانی مشکی است و قد بلندی دارد. البته بیشتر بچه ها او را نیز مانند من به خاطر نامش ، مسخره می کنند و آن ها نیز مانند من عاشق جادو هستند و به آن اعتقاد دارند.

ررینگ!

زنگ مدرسه خورده است و ما دیگر باید به داخل کلاس هایمان برویم تا معلم مربوطه به داخل کلاس بیاید. برنامه را که نگاه می کنیم ، حالمان به هم می خورد. این زنگ با آقای چارلی جونز کلاس جغرافیا داریم. همه ی بچه ها به غیر از دبی هملاک از او بدشان می آید ولی از درس جغرافیا نه. او همین که می آید ، شروع می کند به دعوا کردن و تنبیه همکلاسی هایم. از ترس مو به تنم سیخ می شود ، حالا می خواهد از من بپرسد و من هم چیزی نمی دانم و نخوانده ام ولی با وجود دوست درس خوانم ، دبی ، دیگر مشکلی ندارم ولی او امروز نتوانست کمکم کند.

\_\_ بگو ببینم استیو . . . بیش تر مردم آمریکا کجایی هستند و چرا پوست آن ها تیره رنگ است ؟

\_\_ فکر کنم که جوابش این باشد: چون که آفریقایی ها را به بردگی گرفته اند.

\_\_ کامل نیست ، چه کسی جواب کامل این سوال را می داند ؟

طبق معمول دست هیچ کسی به جزء دبی بالا نرفت و او هم جواب را مثل کتاب گفت و آقای جونز لبخند خشکی به او می زند به او یک مثبت می دهد.

دبی دانش آموز مورد علاقه ی آقای چارلی جونز است ولی آقای جونز هم معلم مورد علاقه دبی است. ناگهان کسی از پشت سر من به من کاغذی را پرت می کند. همین بلند می شوم تا او را بزنم متوجه می شوم که او تام است. او با اشاره به من می فهماند که آن را باز کنم و بخوانم. ولی اگر می دانستم که این کاغذ با زندگی من چه کار می کند ، هرگز آن را باز نمی کردم تا بخوانم!!!!

# سیرت شعبده بازی و جادوگری

به این سرک بیایید و از دیدن نهایت های ما لذت ببرید.

گزینه های و مشی

بیمز ویزلی با نهایت های جادوگری

بچه بن های بازیگوش

آرتور هری پاتر-مار-زبان

نیمخادورا له پین با تغییر شکل فود

و در آفر کار

هرمیون و اتسون با

تغییر شکل دیگران

و

همه ی وسیله ها

توجه: سه بلیت سی بوند و پنج سنت است. افرادی که مشکلات قلبی دارند به این ما نیابند!

\_\_ استیو! اون چیه تو دستت ؟ بدش به من!

\_\_ نه ، آقا چیزی نیست.

\_\_ اونو از کجا آوردی ؟

من دروغ گوی خوبی نیستم و تا آمدم که داستانی سر هم کنم دبی دستش را بالا برد و گفت :

\_\_ آقا ، اجازه ؟ این برکه مال من است. من آن را از روی زمین پیدا کردم و فکر کردم که شاید جالب باشد. اگر می شود درباره ی آن برای من توضیح دهید. من آن را برای شما آوردم تا شما برای من توضیح دهید.

آقای جونز نگاه مشکوکی به او کرد و گفت :

\_\_ باشد ، من کنجاوی تو را درک می کنم. این جور مراسم ها از سال ها پیش در انگلستان و بیش تر کشورها ممنوع شده اند. حالا من ازت می خواهم که دیگر به سراغ این جور چیزها نروی. بقیه هم اگر عاقل باشند ، دنباله ی این جور ماجراها را نمی گیرند.

\_\_ استاد ، من فقط می خواستم بدانم و شک نکنید که من دنبال این جور چیزها نمی روم.

و بعد چشمکی به من زد و گفت :

\_\_ البته که می رویم!

ررینگ!

\_\_ بچه ها زنگ خورد. یادتان باشد که تکالیفتان را جلسه ی بعد می بینم.

ناگهان کسی در گوش من گفت :

\_\_ زود باش ، استیو! با من بیا!

و من به دنبال بهترین دوستم ، دبی ، رفتم و دیدم که او با سی پوند و پنج سنت با تام کنار حیاط مدرسه ایستاده است.

من از خوشحالی نعره زدم :

\_\_ دبی! تو معرکه ای! وای! تو همه ی پول... .

\_\_ خفه شو استیو! می خواهی که همه بفهمند که ما داریم چه کار می کنیم.

\_\_ اوه ، باشه. ببخشید. حالا کی به آن جا می رویم؟

\_\_ نمی دانم. ولی فکر کنم که به همین زودی برویم. اول باید که بلیت بگیریم ولی برای خرید بلیت به آن برکه که آقای جونز از من گرفت نیاز داریم.

\_\_ پس باید آن را از او بگیریم و تو... .

\_\_ ساکت شو استیو! من آن را کش رفتم.

\_\_ وای دبی! تو باهوش ترین آدمی هستی که من تو عمرم دیده ام!

دبی لبخندی به من زد و گفت :

\_\_ خود شیرینی کافیست.

سپس من و تام و دبی به خیابانی رفتیم که آن را نمی شناختم ولی دبی از همه ی جای آن خیابان با خبر بود و جای همه ی سوراخ سنبه ها را می دانست. او ما را به دکه ای برد که روزی در آن بلیت برای اتوبوس می فروختند. ما به داخل آن رفتیم و پسری را دیدیم که از ما حدوداً یک یا دو ماه بزرگ تر بود. او به ما بلیت ها را داد و چشمکی زد و صدای بنگی به گوش رسید و ناپدید شد.

\_\_ وای! بچه ها این عالیه! فکر کنم که خیلی جالب باشد!

تام بعد از ساعت ها تازه داشت حرف می زد و بسیار هیجان زده شده بود.

من هم خنده ی بلندی کردم و گفتم :

\_\_ حالا ، کی می رویم ؟ ... دبی با توام!

\_\_ اوه ، ببخشید استیو. زمان نمایش ها امشب ساعت ۱۱:۳۰ است. خیلی با حال است! بچه ها! ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر است. دیگر باید به خانه برویم وگرنه پدر و مادرمان نگران می شوند. یادتان باشد که دلیل بیرون رفتن ما این است که ما می خواهیم با هم به کافی شاپ برویم و بیرون بگردیم و نیمه شب به خانه باز خواهیم گشت. خرابکاری نکنید!

ما خداحافظی کردیم و هر یک به خانه ی خود رفتیم. من تمام طول روز به آن نمایش ها فکر می کردم و از خودم می پرسیدم که آیا گرگینه واقعی است ؟ یا آیا نیمفادورا لوپین واقعاً شکل و صورت خود را تغییر می دهد ؟ خیلی جالب بود و برای همین رفتم که از مادرم بپرسم که آیا می داند آن جا چجور جایی است یا نه ؟ با عجله به سراغ مادرم رفتم و تلاش کردم که صدایم را کنترل کنم تا متوجه چیزی نشود و به من شک نکند.

\_\_ مادر ، شما چیزی درباره ی سیرک شعبده بازی و جادوگری می دانی ؟ اگر وجود داشت می گذاشتی که من به آن جا بروم ؟

\_\_ استیو! تو که می دانی من درباره ی این جور چیزها چیزی نمی دانم ولی آیا تو دوست داری پشت میله های یک قفس باشی و آن وقت همه بیایند و تو را مسخره کنند و یا به تو بخندند ؟

من با این که دوست نداشتم ، دروغ بگویم ، گفتم :

\_\_ معلومه که نه! راستی مادر امشب ساعت ۱۱:۳۰ باید با دبی و تام به کافی شاپ بروم و بعد می خواهیم با هم بگردیم و تا نیمه شب هم برنمی گردم. شکالی که ندارد ؟

\_\_ البته که نه! آن دو دوستان خوبی هستند و دارای خانواده های خوبی اند. از نظر من که ایرادی ندارد.

\_\_ مرسی مامان. دوستت دارم. شب بخیر!

\_\_ شب بخیر پسر عزیزم!

آن گاه به سرعت به سوی پدرم ، مورفین ، دویدم و او را بوسیدم و به او شب بخیر گفتم.

آن شب خیلی هیجان زده بودم و تا ساعت ۱۱ خوابیدم و با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم و یکی از بهترین لباس هایم را پوشیدم و رفتم کنار خانه ی دبی. دبی دقیقاً سر موقع آمد ولی تام پنج دقیقه دیر کرد.

دبی با لحنی سرزنش آمیز گفت :

\_\_ بالاخره اومدی ؟ خیلی دیر آمدی.

\_\_ متاسفم بچه ، سعی می کنم از دفعه ی بعدی زود بیایم.

حالا دیگر ما باید می رفتیم. هر چه سریع تر ، بهتر! با تمام سرعتمان می دویدیم و به جایی می رفتیم که من آن جا را نمی شناختم ولی دبی مثل همیشه آماده همه چیز بود و ما را به جایی برد که در یک بیشه زار و بود. من فکر کردم که شاید می خواهند نمایش هایشان را در فضای آزاد انجام دهند ولی اشتباه می کردم. در آن جا ساختمانی بود بسیار کوچک و فکر نمی کردم که جای پنج نفر هم در آن بشود ولی هنگامی که وارد آن جا شدم دیدم که بسیار وسیع است. از تعجب ، کاری به جز باز نگه داشتن دهانم نمی توانستم بکنم. وقتی که به دبی و تام نگاه کردم ، دیدم که آن ها نیز بسیار تعجب کرده اند. ناگهان زنی با موهای خاکستری رنگ و قیافه ای بسیار جدی گفت :

\_\_ سلام ، بچه ها. فکر دیدن هر کسی را می کردم جزء فکر دیدن کسانی با کم سنی

شما. این جا جای بچه ها نیست!

من اعتراض کردم :



\_\_ ولی ما به جادو و جادوگری بسیار علاقه داریم و فکر کنم که همه چیز را درباره ی آن می دانیم.

زن که انگار از دیدن ما کمی خوش حال شده بود ، لبخند خشکی زد و گفت :  
\_\_ باشه ، اگر شما این طور می خواهید و از جادوگری چیزهای زیادی می دانید ،  
باشد. می توانید بیایید داخل.

و ما را به داخل راهنمایی کرد و گفت :

\_\_ به سیرک جادوگری و شعبده بازی خوش آمدید ، بچه ها!  
و ما را به عجیب ترین سیرک جهان برد که همه چیز از آن جا شروع شد.  
کسی با صدای بلند خود که انگار با جادو زیادش کرده بود ، گفت :

\_\_ سلام ، میهمانان عزیز! این عجیب ترین سیرکی است که شما تا به حال دیده  
اید. یادتان باشد ، اگر کسی مشکلات قلبی یا عصبی دارد و یا به جادو اعتقاد ندارد از این  
جا برود.

آن طور که من حساب کردم ، حدود دو سوم افراد از داخل آن جا رفتند. ما هم  
خوش حال شدیم و هم ترسیدیم که شاید نمایش خطرناکی باشد ولی سریع استرس ما از  
بین رفت و آماده ی دیدن نمایش اول شدیم.

مردی با ریش نقره فام و بلندی روی صحنه آمد و شروع به صحبت کرد :

\_\_ میهمانان عزیز! نام من ابرفورت دامبلدور است. همان طور که بیش تر شما می  
دانید ، انسان هایی که در شب هایی که ماه کامل است به موجوداتی تبدیل می شوند که  
اصطلاحاً به آن ها گرگینه یا گرگنما می گویند. حالا با گرگینه ی ما آشنا شوید. ریموس  
تانکس!

همه دست زدند و هورا کشیدند و انسانی معمولی به روی صحنه آمد که خیلی راحت به زبان انسان ها می توانست حرف بزند.

\_\_ سلام ، تماشاگران عزیز! اسم من ریموس تانک.....

ولی ناگهان حالت او تغییر کرد. به کنار پنجره ای در سمت راست خودم رفت و دیدم که ماه کامل است.

ابتدا قد او بسیار بلند شد و به دو متر و بیست و پنج سانتی متر رسید و سپس دست و پاهایش نیز بلند شدند و مانند سُم یک اسب شد ولی با این تفاوت که سر سُم های او چند ناخن تیز در آمد و صورت او کشیده تر شد و پوستش به رنگ خاکستری در آمد و چشم هایش مانند گرگ شد و به رنگ قرمز در آمد.

### **ریموس تانکس به یک گرگینه تبدیل شده بود!**

حالا همه نگران شده بودند. گرگینه غرشی کرد ولی پیرمردی که نامش ابرفورت دامبلدور بود دستش را بالا آورد و زیر لب چیزی را گفت و نور قرمز رنگی از درون آستینش بیرون آمد و به سینه ی ریموس تانکس که حالا گرگینه شده بود برخورد کرد و او را بی هوش کرد و به گوشه ای انداخت.

دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد :

\_\_ به خاطر مشکلی که به وجود آمد از همگی عذر می خواهم. گاهی نمی توان او را کنترل کرد و مجبوریم که او را بی هوش کنیم تا به کسی آسیب نزنند. حالا جیمز ویزلی با تشویق های شما می خواهد به روی صحنه بیاید!

بار دیگر صدای تشویق مردم و جیغ و دادشان به هوا رفت. مردی با موهای قرمز رنگ به روی صحنه آمد. او صورتی پر از کک مک داشت و به نظر می آمد که بسیار شوخ طبع باشد و جوک زیاد بگوید.

او به روی صحنه آمد و تعظیمی به همه ی حاضران کرد و گفت :

\_\_ من می توانم هر کاری که شما بگویید را با جادو انجام دهم. فقط یادتان باشد که من هرکاری را می توانم انجام دهم ولی شما نباید از من سوء استفاده کنید. پس از حالا همه چیز روشن است. متوجه شدید؟ خوب است. یک داوطلب می خواهم.

بلافاصله بیش تر دست ها بالا رفت. حتی من هم دستم را بالا بردم ولی او من را صدا نکرد. او یک مرد مو قرمز دیگر را صدا کرد و من صدای تام را شنیدم که فحش زشتی به او داد. جیمز ویزلی مرد را به وسط صحنه راهنمایی کرد و گفت:

\_\_ من این مرد را می خواهم به طور وارونه در هوا نگه دارم.

او مانند ابرفورت دامبلدور چیزی را زیر لب زمزمه کرد و نوری همراه با صدای بنگی از داخل آستینش خارج شد و به مردی که داوطلب شده بود برخورد کرد و او با فریادی از درد در هوا وارونه شد.

او از شدت خشم نعره زد:

\_\_ من را بیاور پایین خوک منفور!

جیمز ویزلی، هم از رفتار او بدش آمده بود و هم می خواست او را به پایین برگرداند ولی او این کار را کمی دیر انجام داد و با لحنی تند به او گفت:

\_\_ مگر خودت نبودی که داوطلب شدی؟ پس چرا آن قدر ترسیدی بزدل؟

او روی کلمه ی بزدل خیلی تاکید کرد و برای مردم تعظیم کرد و به بیرون صحنه رفت.

نمایش بعدی را خیلی دوست نداشتیم. نه، من، نه دبی و نه تام. بچه جن های بازی گوش زیاد هیجان انگیز نبودند و بیش تر درباره ی نمایش های قبلی که دیده بودیم با یک دیگر صحبت می کردیم.

بعد از بچه جن های بازی گوش نوبت به آرتور هری پاتر مار-زبان رسید. ما با دقت به نمایش او می خواستیم نگاه کنیم تا ببینیم که او چگونه با مارها سخن می گوید. ولی همین که او روی صحنه آمد همه ساکت شدند تا ببینند که او چه خواهد کرد به جزء دو نفر و آن دو دبی هملاک و تام ریدل بودند. من همان لحظه از آن ها پرسیدم :

\_\_ چه شده است ؟ شما دو تا خیلی .....

ولی دبی من را ساکت کرد. من حتی به خاطر رفتار آن دو متوجه نشدم که آرتور هری پاتر چه کار کرد و از این موضوع بسیار غمگین شدم. نمایش بعدی مال نیمفادورا لوپین بود. او با مهارتی تحسین برانگیز صورت خود را شبیه به یک خوک و یک زن بسیار پیر و یک زن بسیار زیبا کرد. وقتی همه با خوش حالی برای او دست می زدند ، دبی و تام همین طور در گوش هم پیچ می کردند ولی با ترس. من کمی از جملات آن دو را شنیدم.

دبی هملاک داشت با ترس به تام ریدل می گفت :

\_\_ وای ! تام ، حالا چه کار کنیم ؟

\_\_ نگران نباش ، دوست من یک جوری به دارن هم می گوئیم.

و دیگر یک کلمه از حرف های آن دو را نفهمیدم. هرمیون واتسون با لباسی زیبا به روی صحنه آمد و هر وسیله ای را جلویش می گذاشتند ، تبدیل به چیز دیگری می کرد و او حتی می توانست که دیگران را به وسایل مختلفی تبدیل کند. با پایان نمایش او سیرک نیز تعطیل شد و تا من خواستم که همراه مردم به بیرون از آن سیرک عجیب بروم ، دبی و تام مانع من شدند.

فریاد زدم :

\_\_ شما دو تا خیلی عجیب شده اید! چرا یک چیزی به من نمی گوئید ؟

دبی و تام پاسخی ندادند. ما صبر کردیم که همه ی مردم از سیرک بیرون بروند و بعد تام و دبی مرا بردند به طرف جایی که بازیگرهای سیرک در آن جا استراحت می کردند. دبی آرام جلو رفت و در زد.

شخصی از داخل گفت :

\_\_ بله ؟ اگر کاری دارید ، می توانید بیایید داخل.

دبی و تام اول جلو رفتند و سلام کردند و بعد از آن دو من رفتم و به آرتور هری پاتر سلام کردم. او نیز به گرمی جاب سلامم را داد و گفت که بنشینم. من نیز اطاعت کردم و نشستم. همه ی ما ساکت بودیم ولی در همان لحظه ، دبی سکوت را شکست.

\_\_ سلام آقای آرتور هری پاتر. ما می دانیم که شما که هستید!

او لبخندی زد و گفت :

\_\_ خب ، هر کسی که این نمایش را دیده باشد ، می داند که من که هستم. من آرتور هری پاتر مار-زبان هستم.

دبی به تندی گفت :

\_\_ نه! منظور من این نبود. شما آقای هری پاتر مار-زبان جادوگر هستید!

آرتور هری پاتر دست و پایش را گم کرد ولی پس از چند ثانیه به خود مسلط شد و گفت :

\_\_ حالا ، از کی این را می دانید ؟

\_\_ از همان موقع که شما را دیدیم ، فهمیدیم که شما که هستید.

این بار دبی ، پاسخ او را نداد. تام ریدل جواب او را داد.

\_\_ می دانستم که یک چیزی را متوجه شده اید. همان موقع دیدم که شما دو نفر چگونه مرا نگاه می کردید. ولی انگار دوست شما نمی داند.

و به من اشاره کرد و من هم برای دفاع از خودم به او گفتم :

\_\_ بله ، من نمی دانستم ولی حالا که .....

ولی صدای من در فریاد بلند ، تام ریدل گم شد. او دستش را به سمت هری گرفت و چیزی را فریاد زد. پرتوی قرمز رنگی از آستینش بیرون آمد و به سمت هری پاتر رفت ولی من خودم را جلوی او انداختم و آن نور به شانه ی من برخورد کرد و من حس کردم که دیگر جایی را نمی توانم بینم و افتادم.....

\_\_ استیو! استیو! بلند شو! منم ، دبی! دبی هملاک! بهترین دوستت. بیدار شو.

و من ناگهان از خواب پریدم و چهره ی وحشت زده ی دبی هملاک را دیدم. او گمان کرده بود که من مرده ام ولی این طور نبود. اما من دردی را روی شانه ی راستم احساس می کردم و احساس کوفتگی داشتم.

با ناله گفتم :

\_\_ سلام ، دبی. چه اتفاقی افتاد؟ چرا تام اون طوری کرد؟

\_\_ اون تام نبود. سال های زیادی بود که کسی جزء ما او را با نام تام نمی شناخت. او تغییر چهره داده بود و خودش را به شکل دوران بچگی اش درآورده بود. اسم او دیگر تام ماروولو ریدل نیست. حدود پنجاه سالی می شود که اسم او تام نیست.

اسم او لرد ولدمورت است.

\_\_ این اسم همان جادوگری است که او همیشه می گفت در داستان هاست. او می گفت که او جادوگری سیاه است و من فکر می کردم که او شوخی می کند. او خود آن جادوگر است! حالا ، هری پاتر کجاست؟

\_\_ او بیرون از اتاق است. گفت که بهتر است که تنها باشی ولی من می خواستم که در کنارت باشم.

\_\_ ممنونم دبی. حال او خوب است؟

\_\_ آره! اگر تو آن کار را نمی کردی ، او ممکن بود که آسیب شدیدی ببیند.

\_\_ پس چرا من آسیب جدی ندیدم؟؟؟

\_\_ حتماً او می خواسته که دوستی های گذشته را جبران کند ولی باید حواسمان را خوب جمع کنیم ، اگر او دوباره ما را ببیند ، ما را می کشد. یادت باشد که او یک قاتل است!

\_\_ من می خواهم که با هری پاتر حرف بزنم ، حالا!

\_\_ باشد ، او بیرون از این جا ایستاده است. من همین جا می مانم. تا صحبت شما تمام شد ، صدایم کنید! حتماً!

من آرام آرام و با سختی راه می رفتم. از بس که اتاق بزرگ بود ، مجبور بودم که مسافت زیادی را با بدن آسیب دیده ام طی کنم. البته ، اگر بدنم صدمه ندیده بود ، می توانستم که در عرض چند ثانیه تا دم در بروم. دیدم که آقای پاتر کنار درختی نشسته است و بسیار غمگین است.

با تمام سرعتی که با بدن آسیب دیده ام ، می توانستم بدوم ، به سوی او رفتم و کنار او نشستم. هر دوی ما ساکت بودیم تا این که من سکوت را شکستم و سر صحبت را باز کردم.

\_\_ سلام ، آقای پاتر. من .....

او نگاهی پر از محبت به من نگاه کرد و گفت :

\_\_ لطفاً من را پاتر یا آقای پاتر صدا نکن. همان هری خوب است.

\_\_ باشد ، هری . می خواستم که بریم بیش تر درباره ی لرد ولدمورت توضیح دهی .  
می خواهم ببینم که او دقیقاً کیست .

\_\_ اول باید این را درک کنی ک همه ی جادوگرها خوب نیستند . چندین سال پیش چندتا از آن ها بد شدند که یکی از آن ها از بقیه بدتر بود . اسم او بود ، تام ماروولو ریدل . ولی بعد از آن که از مدرسه ی جادوگری به نام هاگوارتز خارج شد ، اسم خود را تغییر داد و گذاشت لرد ولدمورت . او چند سال بعد از آن که به قدرت رسید ، به جاهای مختلفی رفت و افراد زیادی را مطیع خود کرد و آن ها را به سمت سیاهی و شر برد و نام پیروانش را مرگ خوار گذاشت . از آن به بعد هر مرگ خواری که جادوگر خوب و سفیدی را می کشت ، علامتی به نام علامت شوم را بر روی خانه ی او ظاهر می کرد . هر موقع کسی که می دید این علامت روی سقف خانه اش ظاهر شده بود ، می دانست که قرار است با چه صحنه ای باید رو به رو شود . تا این که یک شب به دره ی گودریک ، جایی که ما در آن زندگی می کردیم ، آمد و پدر و مادر من را کشت ولی من را نتوانست بکشد و من هیچ آسیبی ندیدم به جزء این .

و موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و زخمی صاعقه ماندی را نشانم داد و  
ادامه داد :

\_\_ هر موقع که ولدمورت نزدیک من است یا بسیار خشمگین می شود ، زخم درد می گیرد . خب ، بعد از آن که نتوانست مرا بکشد ، همه ی قدرتش را از دست داد و به جنگل های آلبانی پناه برد و در آن جا شخصی به نام پروفیسور کوپیرل را مطیع خود کرد و بدن او را تسخیر کرد و از شانس خوبش او یکی از استاد های هاگوارتز ( مدرسه جادوگری ) بود . آن موقع من تازه سال اول بودم . ما باید هفت سال بخوانیم تا یک جادوگر کامل شویم . او با استفاده از پروفیسور کوپیرل وارد هاگوارتز شد و خواست که سنگی به نام سنگ جادو را بدزد تا دوباره به قدرت برسد ولی من نگذاشتم . البته به کمک بهترین دوستانم ، یعنی رون ویزلی و هرمیون گرنجر .

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد :



\_\_ سال دوم هم او می خواست با استفاده از کشتن یکی از بچه ها که خواهر رون ویزلی بود به قدرت برسد ولی من و رون و هرمیون باز هم نگذاشتیم و خواهر رون را نجات دادیم. سال سوم هم او تلاش خاصی برای به دست آوردن قدرت نکرد ولی سال چهارم بود که او من را به گورستانی برد و با استفاده از معجونی بالاخره بازگشت و دوباره دنیای جادوگری را دچار وحشت کرد و یکی از دوستان من را کشت. در سال پنجم هم سعی کرد یک گوی پیشگویی را بدزدد ولی من نگذاشتم و آن گوی شکست ولی او پدر خوانده ی من ، سیریوس بلک ، را کشت ولی در هر حال دوباره نقشه هایش ، نقشه بر آب شد و در سال ششم او با کمک مرگ خوارانش آلبوس دامبلدور را کشت و .....

\_\_ صبر کن! مگر امشب دامبلدور سخنرانی نکرد؟

\_\_ او برادر آلبوس دامبلدور بود. اسمش ابرفورت دامبلدور است. امسال هم که سال هفتم است که امشب او را دیدی. او واقعاً قدرت مند است ولی من می خواهم که او شکست دهم و دنیای جادوگری را نجات بدهم. امسال من به مدرسه نرفتم ولی دارم خودم تمرین می کنم. راستی اسم آن هایی که نمایش دادند هم واقعی نیست. اسم ریموس تانکس ، ریموس لوپین است. اسم جیمز ویزلی هم رون ویزلی است و نام نیمفادورا لوپین هم نیمفادورا تانکس است ولی سعی کن که او را نیمفادورا صدا نکنی. ناراحت می شود و اسم هرمیون واتسون هم هرمیون گرنجر است. دامبلدور قبل از مرگش سازمانی را تاسیس کرد به نام محفل ققنوس. منظورم قبل از مرگش همان زمانیست که ولدمورت قدرت مند بود و حالا که او مرده است مینروا مک گونگال اداره محفل را به عهده دارد. او همان خانمی است که شما را به داخل راهنمایی کرد. راستی ، به خاطر فداکاری ات ممنونم. خیلی کارت شجاعانه بود. به من بگو که چه چیزی از من می خواهی تا برای تو و دوستت انجام دهم.

\_\_ خیلی متشکرم ، هری! من یک سوال دارم. چرا شما آمده بودید داخل سیرک؟ و شما چطوری از داخل آستین هایتان نور و پرتو بیرون می آید؟

او خنده ای کرد و گفت :

\_\_ فکر کرده بودم که شاید و لدمورت بخواد وارد دنیای معمولی شود. ما از آستینمان نور در می آید، چون این را داریم. فقط لطفاً به کسی نگو.

و از داخل آستینش چوبدستی باریک و درازی را بیرون آورد و گفت :  
\_\_ همه ی آن نورها به خاطر این است.

من با ذوق به چوبدستی که بیرون آورد، نگاه کردم و با حسرت گفتم :

\_\_ چطوری می توانم که یکی از این ها داشته باشم؟

\_\_ اوه! یک مشکلی برای تو و دوستت، دبی هملاک، است. این چوبدستی ها برای جادوگرها هستند. ولی تو و دبی جادوگر نیستید. به آدم هایی مثل شما که جادوگر نیستند، ما می گوئیم مشنگ. این چیزهایی را که به تو گفتم را هم نباید می گفتم ولی حالا که گفتم، باید حافظه ی تو را صحیح و مانند بقیه ی مشنگ ها بکنم.

\_\_ نه! لطفاً صبر کن.

\_\_ چی شده؟ چیزی می خوای؟

\_\_ آره، یک لحظه به من زمان بده تا برایت بگویم. می خواهم بدانم که چه چیزی ما را از جادوگرها جدا می کند؟ یعنی چه چیزی باعث می شود که ما جادوگر نباشیم؟

\_\_ در بدن ما جادوگرها، خون جادوگری وجود دارد. حتی اگر کسی یک قطره از آن را داشته باشد، جادوگر است. ولی مشنگ ها حتی یک قطره هم ندارند. یک قطره خون جادوگری در بدنشان یافت نمی شود. حالا شروع کنیم؟

\_\_ نه! یک لحظه صبر کن! من می خواهم که تو یا دوستان جادوگرت کمی از خونتان را به من بدهید. اگر دبی هم خواست می تواند از یکی از شما خون بگیرد؟ ما می خواهیم که جادوگر باشیم و انتقام خودمان را از تام ریدل یا همان لرد و لدمورت، بگیریم.  
لطفاً اجازه بده!

\_\_ ولی در آن صورت تو باید از پدر و مادرت برای همیشه جدا شوی. یادت باشد که همه ی مردم از ما بدشان می آید! دیگر نمی توانی پدر و مادرت و یا هیچ از فامیل هایت را ببینی. نمی توانی دیگر با آن ها ارتباطی داشته باشی.

من با عصبانیت گفتم :

\_\_ برای چه ؟ مگر شما با پدر و مادرتان حرف نمی زنید و یا آن ها را نمی بینید ؟

او با ملایمت گفت :

\_\_ ما می توانیم ولی شما که مشنگ هستید نه! این جزء قوانینی است که به تازگی درست شده است.

من فعلاً تشنه ی انتقام بودم و نمی فهمیدم که چه می گویم و همین طور موافقت می کردم تا یک جادوگر شوم. نمی دانستم آیا دبی نیز مانند من قبول می کند یا نه. ناگهان همان طور که در فکر بودم ، هری پاتر مرا از میان افکار بیرون کشید.

\_\_ چی شد ؟ تصمیمت را گرفتی ؟

من نیز در پاسخ به او گفتم :

\_\_ نمی دانم. باید نظر دوستم را هم بپرسم. و با تمام سرعتی که داشتم خواستم به طرف اتاق بدوم که ناگهان به یاد بدن آسیب دیده ام افتادم. در آن لحظات آن قدر سرگرم صحبت با هری شده بودم که اصلاً نه متوجه گذر زمان شده بودم و نه متوجه مصدومیتم ولی با تمام تلاشم خودم را به دبی رساندم و ماجرا را از اول تا آخر برای او بازگو کردم. او نیز مانند من بود. نمی دانست که چه جوابی بدهد ولی در آخر با تمام تلاشش گفت :

\_\_ بین استیو. من واقعاً می خواهم که جادوگر شوم. درست است که از دست دادن خانواده برای من سخت است ولی اگر جادوگر نشویم و به دنیای جادوگری کمک نکنیم ، بعد از شکست خوردن هری و ارتشش ، باید منتظر مرگ خانواده ی خود باشیم و

به نظر من که این کار دیوانگی است ولی اگر این کار را قبول نکنیم ، مرگ خانواده ی خود را خواهیم دید. دور بودن از آن ها بهتر از آن است که باعث شویم بمیرند. نظر تو چیست ؟

\_\_ من هم با تو موافقم. به نظر من بهتر است که از آن ها دور بمانیم ولی شاهد مرگشان نباشیم. پس من می روم پیش هری تا همه چیز را به او بگویم.  
\_\_ باشد. من هم با تو می آیم.

سپس من دبی با هم به سوی هری رفتیم. من چون حالم خوب نبود ، نمی توانستم که خیلی سریع بیایم ، برای همین دبی به من کمک کرد و دست مرا گرفت تا بتوانم سریع تر و بهتر حرکت کنم. ما رفتیم به بیرون از اتاق و در راه ، هرمیون ، رون و تانکس را دیدیم و آن ها از دیدن ما بسیار تعجب کردند ولی هیچ گونه اقدامی نکردند. من و دبی به طرف جایی رفتیم که من آخرین بار هری را دیده بودم و او آن جا بود. من به طرف او رفتم و گفتم :

\_\_ هری ، ما تصمیم خودمان را گرفتیم. ما می خواهیم که جادوگر شویم.

او لبخندی زد و گفت :

\_\_ پس تصمیمتان را گرفتید. باشد ولی هنوز هم فرصت دارید که نظرتان را تغییر دهید. آیا هنوز می خواهید جادوگر شوید؟

\_\_ بله!

البته این بار من پاسخ هری را ندادم. آن جواب دبی بود. هری با آرامش گفت :

\_\_ باشد ، پس شروع می کنیم. استیو ، تو بازوی دست چپت را ببر. اما ، نه! نه!  
بگذار که خودم این کار را انجام دهم.

او چوبدستی اش را بیرون آورد و با آن دست چپم را نشانه گرفت و گفت :

\_\_دیفندو!

و در بازوی دست چپ من شکافی عمیق به وجود آمد. او نیز با خودش همین کار را کرد و با چوبدستی اش یک قطره از خون خودش را وارد بدن من کرد و با جادو اول زخم من و بعد زخم خودش را بست و گفت :

\_\_تغییرات بدنت از همین حالا شروع خواهند شد. دبی من نمی توانم که خونم را وارد دو بدن کنم ولی تو برای جادوگر شدن می توانی بروی پیش هرمیون تا او قطره ای از خونسش را به تو بدهد. متاسفم. حالا برو پیش او.

و دبی بدون هیچ مکثی رفت تا قطره ای از خون هرمیون را بگیرد و من و هری تنها ماندیم. او با لبخندی به من گفت :

\_\_نگران نباش. راستی حالا می توانی با من بیایی تا برایت یک چوبدستی بگیریم. زود باش! من کمکت می کنم. با من بیا.

او به من کمک کرد تا بروم به یکی دیگر از اتاق های سیرک. او مرا به دنبال خود به داخل اتاق برد. من مردی را با موهای سفیدی دیدم که در کنار اتاق ایستاده بود. او لبخندی زد و گفت :

\_\_سلام ، آقای پاتر! خیلی وقت بود که ندیده بودمتون. انگار همین دیروز بود که شما برای خرید چوبدستی سحرآمیزتون به این جا آمدید. یک چوبدستی بسیار قدرتمند از چوب درخت خاس و پر ققنوس با طول بیست و هشت سانتی متر و می بینم که یک نفر دیگر را هم با خودتان آورده اید.

هری نیز در جواب او لبخندی زد و به آرامی گفت :

سلام ، آقای اولیوندر. از دیدن دوباره ی شما بسیار خوشحالم. آمده ام تا برای دوست جدیدم ، استیو لئونارد ، چوبدستی تهیه کنم. او مشنگ بوده است ولی برای

نجات دنیای جادوگری، خانواده اش را می خواهد ترک کند و به ما ملحق شود تا با ولدمورت بجنگد.

چوبدستی ساز پیر یا همان آقای اولیوندر به من لبخندی ترسناک زد و گفت :

\_\_ سلام، آقای استیو. قبل از آن که چوبدستی بخرید، باید به سوالات من پاسخ دهید و من باید اندازه ی بدن شما بگیرم. پس لطفاً بی حرکت بایستید. با کدام دست چوبدستی را می گیرید؟

\_\_ اوه... راستش من چپ دست هستم.

او چوبدستی اش را در آورد و آن را تکان داد و از انتهای چوبدستی اش متری خارج شد و مچ دست مرا اندازه گرفت و بعد از آن که کارش تمام شد، در هوا به صورت غبار در آمد و ناپدید شد. او پس از انجام این کارها از داخل قفسه های چوبی قهوه ای رنگ داخل اتاق، جعبه ای سیاه و مشکی بیرون آورد و به من داد و گفت :

\_\_ از چوب گردو و ریشه ی قلب اژدهاست و سی و دو سانتی متر است. تکانش بدهید.

و من چوبدستی را تکان دادم و لیوانی که روی میز بود با صدای زیری هزاران تکه شد. آقای اولیوندر با تاسف سرش را تکان داد و گفت :

\_\_ اوه... نه. قطعاً این نیست.

و چوبدستی را از دست من بیرون کشید و دوباره در بین قفسه ها ناپدید شد و پس از مدتی بازگشت. او چوبدستی دیگری را از داخل جعبه اش بیرون آورد و به من داد و گفت :

\_\_ این یکی از قدرت مند ترین چوبدستی هایی است که من تا حالا ساخته ام. از چوب درخت سرخدار و پر قفنوس است و سی و پنج سانتی متر است. البته آقای پاتر، نگران نباشید، چوبدستی سومی وجود ندارد. خوب، آقای استیو این چوبدستی که حالا

می خواهیم به شما بدهم ، بسیار پر قدرت است ولی حواست باشد که چوبدستی آقای پاتر نیز بسیار پر قدرت است و چوبدستی «اسمشو نبر» نیز بسیار پر قدرت بود ولی آن چوبدستی که قدرت مند بود به دست آدم ناجوری افتاد ولی چوبدستی آقای پاتر هم قدرت مند است ولی او مثل «اسمشو نبر» از آن استفاده ی بد نمی کند. حواست باشد که اگر این چوبدستی تو را انتخاب کرد از آن استفاده های خوبی کنی و سعی کنی همان طور که به آقای پاتر قول دادی ، «اسمشو نبر» را از بین ببری ، نه این که خودت یک «اسمشو نبر» شوی.

آن را گرفتم و تکان دادم و ناگهان جرقه هایی از انتهای چوبدستی ام خارج شد و به در و دیوار برخورد کرد. آقای اولیوندر با خوشحالی گفت :

\_\_ مبارک باشد ، آقای استیو. یادت باشد که از آن به خوبی استفاده کنی!

در راه برگشت خیلی دلم شور می زد. با خود فکر می کردم که آیا ولدمورت یا همان تام ماروولو ریدل که زمانی دوست من بود چه کار کرده است که همه آن قدر از او می ترسند و یا نامش را به زبان نمی آورند. همان طور که داشتم با خودکلنجر می رفتم ، صدای دو جیغ بسیار بلند را از داخل اتاقی که هرمیون گرنجر و دبی هملاک در آن بودند ، آمد و رشته ی افکار من درباره ی ولدمورت را پاره کرد و من و هری با عجله به سمت اتاق آن دو رفتیم. من با ضربه ی شانه ی دردناک خود در را باز کردم و فریادی از درد کشیدم ولی با دیدن دبی و هرمیون درد را فراموش کردم. هری مثل دیوانه ها به داخل اتاق دوید و نعره زد :

\_\_ هیچ معلومه که چه کار می کنید؟

هرمیون با خوشحالی به هری گفت :

\_\_ دبی چوبدستی اش را گرفت و از حالا او یک جادوگر است و ما باید آموزش هایشان را شروع کنیم. بهتر است که به رون هم بگوییم که بیاید و به ما کمک کند.

هری و من که خیالمان راحت شده بود ، با یکدیگر رفتیم تا رون ویزلی را بیابیم. در راه نیمفادورا تانکس را دیدیم. او با خوشرویی برای من دست تکان داد و به من لبخند زد و من نیز با لبخندم ، پاسخ او را دادم. ما با عجله به طرف اتاق رون ویزلی رفتیم و در زدیم. صدایی از داخل که بدون شک صدای رون ویزلی بود ، گفت :

\_\_ بفرمایید داخل!

و من و هری داخل شدیم و من اتاقی نارنجی را با پوسترهای بازیکنان یک تیم که آن ها را نمی شناختم ، دیدم. بسیار زیبا بود و هری به رون سلام کرد و گفت :

\_\_ سلام ، رون. اسم این پسر استیو است. من او تبدیل به یک جادوگر کردم و هرمیون هم دوست استیو ، دبی ، را جادوگر کرده است و ما سه نفر باید به این دو نفر آموزش بدهیم. خطری هم ندارد. نظر تو چیست ؟

رون که ادای فکر کردن را در می آورد ، گفت :

\_\_ نمی دانم ولی فکر کنم حالا که این دو نفر جادوگر شده اند ، خطری ندارند و می شود به آن ها آموزش داد.

من ناگهان سوالی به ذهنم رسید و گفتم که بهتر است آن را از هری و رون بپرسم :

\_\_ هری ، می توئم یک سوال درباره ی ولدمورت ازت بپرسم ؟

هری لبخندی زد و گفت :

\_\_ البته! اشکالی ندارد. بپرس . . . . . بپرس . . . . .

\_\_ می خواستم بدانم که چرا دبی می گفت که ولدمورت خیلی زشت است و بینی ندارد و یا مردمک چشم هایش یک خط صاف قرمز هستند ، مانند یک مار ؟

هری و رون نگاهی پر از ترس به هم کردند و هری به من گفت :

\_\_ بین استیو . . . پروفیسور دامبلدور را که یادت است ؟



من سرم را تکان دادم و او ادامه داد :

\_\_ او پیش از مرگش ، چیزی را به من گفت درباره ی ولدمورت ولی گفت که به جزء رون و هرمیون به کس دیگری نگویم ولی شاید وقتی که زمانش رسید ، فقط به تو و دبی بگویم. پس لطفاً در این باره از من چیز دیگری نپرس!

من قبول کردم و گفتم :

\_\_ حالا ، اگر می خواهید که خانواده ی من و دبی شک نکنند که شما با را با خود می برید ، چه کار باید بکنیم ؟ ممکن است که اگر پیدایمان نکنند ، به پلیس خبر دهند!

هری گفت :

\_\_ من یک فکری دارم ولی نمی دانم که آیا تو و دبی قبول می کنید یا نه ؟

من فوری گفتم :

\_\_ چه چیزی است ؟

\_\_ قرار است که تظاهر کنیم که تو و دبی مرده اید و وقتی که آن ها شما را در قبر گذاشتند ، من و رون و هرمیون می آییم و شما را از داخل قبر بیرون می آوریم. معجونی را باید بخورید تا ضربان قلبتان را بسیار پایین بیاورد و در آن صورت شما دیگر نیازی ندارید که نفس بکشید و هنگامی که شما را از داخل قبر بیرون آوردیم ، هرمیون می تواند اثر آن را از بین ببرد. موافق هستی ؟

\_\_ نمی دانم ، باید با دبی صحبت کنم.

او لبخندی زد و گفت که عیبی ندارد و من می توانم که با دبی مشورت کنم و من دویدم به سوی اتاق دبی و هرمیون. ابتدا در زدم و سپس وارد اتاق آبی رنگی شدم که دبی و هرمیون در آن بودند. به سرعت نزد دبی رفتم و گفتم :

\_\_ دبی ، من می خواهم که چیزی را به تو بگویم. خانم گرنجر . . . . .

هرمیون با مهربانی گفت :

\_\_ استیو! مرا هرمیون صدا کن.

من پذیرفتم و ادامه دادم:

\_\_ بسیار خب ، هرمیون لطفاً می شود که همین جا بمانید و ما را راهنمایی کنید ؟

او با تکان دادن سر اعلام کرد که موافق است و من گفتم :

\_\_ قرار است که تظاهر کنیم که من و تو مرده ایم و وقتی که پدر و مادرمان ما را در قبر گذاشتند ، هری و رون و هرمیون می آیند و ما را از داخل قبر بیرون می آورند. ما باید معجونی را باید بخوریم تا ضربان قلبمان را بسیار پایین بیاورد و در آن صورت ما دیگر نیازی نداریم که نفس بکشیم و هنگامی که هری و رون و هرمیون ما را از داخل قبر بیرون آوردند ، هرمیون می تواند اثر آن را از بین ببرد. موافق هستی ؟

انتظار داشتم که دبی دوباره با من موافقت کند ولی در عوض دبی با صدای جیغ ماندی گفت :

\_\_ تو دیوانه ای استیو! دیوانه! من محال است که این کار را انجام دهم. تو می گویی که من دیگر نمی توانم پدر و مادرم را ببینم و این دیوانگی است! تو . . . تو . . .

و دیگر نتوانست که ادامه دهد و دوید به طرف هرمیون و او را بغل کرد و شروع به گریه کرد. هرمیون با لحنی سرزنش آمیز گفت :

\_\_ من باید درباره ی این نقشه با هری و رون صحبت کنم. آرام باش دبی! من سعی می کنم که این نقشه را تغییر دهم! استیو ، لطفاً مراقب دبی باش تا من بازگردم.

با قدم هایی تند و جدی به سمت در اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید رفت  
سراغ هری و رون تا آن ها را دعوا و سرزنش کند. من نیز به سوی دبی رفتم تا به او دلداری  
دهم و گفتم :

\_\_ بین دبی ، تو می دانستی که ما روزی پدر و مادر خود را باید در این راه ترک  
کنیم ، پس چرا حالا ناراحت شده ای ؟ بین ، من هم غمگین شده ام ولی ما باید کاری  
کنیم تا ما نیز با آن ها کشته نشویم ، مگر آن که بخواهی ما نیز با آن ها بمیریم.

دبی جیغ کشید و گفت :

\_\_ استیو ، من نمی دانم که تو می خواهی چه کار کنی ولی من می خواهم که در  
کنار خانواده ام بمیرم. من می خواهم که برگردم به خانه و یک زندگی معمولی را داشته  
باشم. استیو ، به تو هم پیشنهاد می کنم که با من بیایی ولی من در هر حال می روم.

من سعی کردم تا نظرش را تغییر دهم ولی او به هیچ وجه حاضر نبود که خانواده  
اش را رها کند. در همان لحظه هری ، رون و هرمیون وارد اتاق شدند و ما را دیدند. همه ی  
آن ها از تعجب دهانشان باز مانده بود. هری اولین کسی بود که صحبت کرد :

\_\_ چه اتفاقی افتاده است ؟ دبی ، حالت خوب است ؟ استیو ، تو توضیح بده که  
چه شده است ؟

من از اول تا آخر ماجرا را برای هری ، رون و هرمیون گفتم و هرمیون گفت :

\_\_ اشکالی ندارد دبی ! ما حافظه ی تو را اصلاح می کنیم تا دوباره همه چیز مانند  
قبل شود. بلند شو دختر خوب ، چوبدستی ات را هم بده من تا تو را بازگردانیم به خانه.

هرمیون او را بلند کرد و دست او را گرفت و با صدای ترقی ناپدید شد. هری با  
ناراحتی گفت :

\_\_ بعضی اوقات این اتفاقات می افتند. ولی دبی خیلی احساساتی بود ، دلم برای او  
سوخت.

من هم حرف او را تایید کردم و گفتم :

\_\_ هری ؟ کی درس دادن من را شروع می کنی ؟

هری لبخندی زد و گفت :

\_\_ نگران نباش ، از فردا شروعش می کنیم. البته... فکر کنم که فردا بشود ، البته پس از انجام مراسم خاک سپاری تو!

و با به یاد آوردن آن لحظه که پدر و مادرم روی جسد من گریه می کنند و جیغ و داد می کنند ، دوباره پکر شدم و هنگامی که به هری و رون نگاه کردم ، دیدم که آنها نیز ناراحت شده اند. در آن لحظه احساس کردم که بدون دبی بسیار تنها هستم ولی چاره ای دیگر نداشتم و باید تحمل می کردم.

ترق!

همه ی ما از جا پریدیم و هرمیون گرنجر را مقابل خود دیدیم. هری با هیجان به او گفت :

\_\_ چه شد ؟ حافظه اش را اصلاح کردی ؟

هرمیون با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

\_\_ خیلی سخت بود. با این که دختر خوبی بود ولی او خیلی گریه می کرد و نمی گذاشت که درست این کار را انجام دهم ولی آخرش توانستم. خیلی دلم برایش سوخت. استیو ، من همه ی درس ها را به جزء دفاع در برابر جادوی سیاه و درس افسون ها به تو یاد می دهم. هری تو درس دفاع در برابر جادوی سیاه را به او یاد بده و رون ، تو هم درس افسون ها را. اگر خوش شانس باشیم ، شاید بتوانیم که درس تو را خیلی زود جلو ببریم و اگر تو هم همکاری کنی !

و او پشتش را به ما کرد و به داخل اتاقش رفت و رون هم چشمکی به من زد و گفت :

\_\_ اون بعضی وقت ها اعصابش می ریزه به هم. مثلاً یک بار .....

هری حرف او را قطع کرد و گفت :

\_\_ رون! حالا وقت این حرف ها نیست. استیو، تو می توانی بیایی به اتاق من و آنجا بخوابی.

ولی من با هری نرفتم و به او گفتم :

\_\_ هری! یک چیزی را فراموش کرده ای. مگر نمی دانی اگر من امشب به خانه بازنگردم، پدر و مادرم نگران می شوند؟ اگر من امشب برنگردم، آن ها ممکن است که به سراغ دبی بروند و بعد از این که آن ها ببینند که دبی خانه است، به من شک می کنند.

هری نیز حرف مرا تایید کرد و گفت :

\_\_ درست می گویی! پس دست من را بگیر تا با هم جلوی خانه ی شما ظاهر شویم. خانه ی شما کجاست؟

\_\_ در خیابان تاتنهام کورت است. بقیه اش را خودم می روم.

و هری دست من را گرفت و با صدای ترقی هم چون هرمیون، با من ناپدید شد. ناگهان احساس کردم که شکمم دارد پیچ و تاب می خورد و بدن من دارد کش می آید. ناگهان خیابان تاتنهام کورت را پیش چشم خودم دیدم و هری را هم دیدم که در کنار من ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. من هم او را نگاه کردم و بعد حس کردم که انگار یک چیزی دارد زیر دل من می زند. و من استفراغ کردم و آن را به لباس خودم باشیدم و بعد احساس راحتی می کردم . . . . خیلی راحت شده بودم و با افتادن نگاهم به لباسم همه

چیز ناگهان تغییر کرد و من دیدم که تمام لباسم پر از استفراغ شده است. با نگرانی به هری نگاه کردم و گفتم :

\_\_ اگر مادرم من را با این لباس ببیند ، شک می کند. می توانی کاری بکنی ؟

هری کمی فکر کرد و گفت :

\_\_ فکر کنم که بتوانم . . . . .

و چوبدستی اش را بالا آورد و گفت :

\_\_ اسکر جیفای !

و تمام مواد کثیفی که روی لباس من بودند ، ناگهان محو شدند و لباسم طوری شده بود که انگار تازه از ماشین لباس شویی بیرون آمده است. من از او تشکر کردم و به او گفتم :

\_\_ به خاطر همه چیز ممنونم. خدا حافظ !

هری خنده ای بلند کرد و گفت :

\_\_ خدا حافظ ؟ نکنه فکر کرده ای که من تو را تنها می گذارم ؟ من می خواهم که امشب با تو بیایم و آن معجون را به تو بدهم تا صحنه ی مردن تو را به وجود آوریم.

من با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم :

\_\_ پس چه کار می کنی تا پدر و مادرم ، تو را نبینند ؟

او دوباره خندید و گفت :

\_\_ نگران من نباش ! من از شنل نامرئی استفاده می کنم. آن یک جور شنل است که وقتی آن را روی خود بیندازم ، دیگر کسی نمی تواند مرا ببیند.

و هنگامی که من با تعجب به او نگاه کردم ، لبخندی زد و به من گفت که راه بیفتم. او با من به داخل خانه نیامد ، به من گفت که می خواهد از داخل پنجره ی اتاقم بیاید داخل و من هم با او مخالفتی نکردم. من آرامی در زدم و هنگامی که مادرم در خانه را باز کرد ، من به او سلامی گرم و صمیمی کردم و او را بوسیدم. بعد از آن که به داخل خانه رفتم ، پدرم را نیز بوسیدم و به طرف اتاقم راهی شدم. خیلی ناراحت شده بودم. هنگامی که داشتم به داخل اتاقم می رفتم که در طبقه ی بالا بود ، صدای پدر و مادرم را شنیدم که می گفتند که آیا امشب برای من مشکلی به وجود آمده است یا نه ؟ من به اتاقم رفتم و بیش تر وسایلم را از داخل کمد ها و کتوها بیرون آوردم و آن ها را بسیار نامرتب ، به داخل چمدانم انداختم. هنگامی که کارهایم را تمام کردم ، هری ناگهان به داخل اتاق پرید و من از ترس قلبم را چنگ زدم. و با عصبانیت به او گفتم :

\_\_ هیچ معلوم است که چه کار می کنی ؟ نزدیک بود که مرا بکشی ؟

او لبخندی زد و گفت :

\_\_ چرا این قدر زود می ترسی ؟ من که هیولا نیستم! وسایلت را آماده کرده ای ؟

من با سر جواب مثبت دادم و او ادامه داد :

\_\_ هنوز هم فرصت داری که نظرت را تغییر دهی. آیا مطمئن هستی ؟

و من دوباره جواب مثبت دادم و گفتم :

\_\_ هری! زود باش و شروع کن! تا صبح که نمی توانیم این جا معطل بمانیم. ممکن

است پدر و مادرم بیایند داخل!

او با دستپاچگی گفت باشد و بطریی را از داخل جیب شلوارش درآورد و آن را به

من داد تا بخورم و به من هشدار داد :

\_\_ نباید بیش تر از سه قطره بخوری! اگر خوردی ممکن است که بمیری! یادت

باشد. هیچ عجله ای نکن!

من به حرف او گوش کردم و سه قطره از آن را خوردم ، ناگهان بی حال شدم و روی زمین افتادم. خیلی سخت می توانستم صحبت کنم ولی با این حال گفتم :

\_\_ کی ... اثرش ... از ... بین ... می ... رود؟

او با حالتی جدی گفت :

\_\_ تا وقتی که هرمیون بتواند اثرش را از بین ببرد.

من با وحشت از او پرسیدم :

\_\_ آیا ... می ... تواند؟

او گفت :

\_\_ معلوم است که می تواند! حالا من می خواهم کاری کنم تا بقیه فکر کنند که از پنجره افتاده ای؟ بگذار تا من گردنت را بشکنم.

او وردی را زیر لب گفت و من صدای تقی را شنیدم و احساس کردم که گردنم کج شده است. او دوباره گفت :

\_\_ له وی کوریوس!

و من احساس کردم که در هوا هستم و سر و ته شده ام و او مرا به بیرون از پنجره هدایت کرد و مرا تا نزدیکی زمین برد و صدای بنگی به گوش رسید و من روی زمین افتادم. اولین کسی که مرا روی زمین پیدا کرد ، یک رهگذر بود. او گیج شده بود ، او به من گفت :

\_\_ هی! پسر جون! صدای من را می شنوی؟ کمک! یکی کمک کنه!

و با سرعت به طرف خانه ی ما رفت و زنگ را زد. صدای پدرم را شنیدم که داشت به آن مرد غریبه می گفت :



\_\_ این دیگر چه شوخی است؟ پسر من در اتاق خودش است.

ولی همین که آمد و مرا دید، در جا خشکش زد. او آمد و کنار من روی زمین نشست و احساس کردم که صورت من خیس شده است. پدر من داشت گریه می کرد! و بعد از چند ثانیه مادرم آمد، او اشک می ریخت و جیغ می زد. همسایه ها به زور او را از من جدا کردند. ولی بعد از چند دقیقه صدای یک آمبولانس را شنیدم، آن ها مرا داخل ماشین گذاشتند و من را بردند تا خاکم کنند. ابتدا مرا خاک نکردند. آن ها برای من دعا کردند و پس از سه یا چهار ساعت، مرا داخل تابوت و سپس داخل قبر گذاشتند. دیگر فقط تاریکی و سکوت بود. هیچ چیز نمی فهمیدم. ناگهان دیدم که یک نفر در تابوت را باز کرد و مرا بیرون آورد و من روی زمین ولو شدم. هری، رون و هرمیون را بالای سر خود دیدم و هرمیون چوبدستی خود را درآورد و با آن به من ضربه زد و چیزی را زیر لب گفت. ناگهان احساس بدی به من دست داد. ابتدا همه ی بدنم درد گرفت و بعد از آن انگار یک سطل آب یخ روی من ریختند. با نارضایتی به هری گفتم:

\_\_ پس چرا من می توانستم که همه را ببینم؟

هری جواب داد:

\_\_ قرار نبود که واقعاً تو را بکشیم. ما باید صحنه سازی می کردیم.

من از او پرسیدم:

\_\_ بقیه متوجه نمی شدند که من آن ها را می بینم؟

و وقتی که هری جواب مثبت داد، من ادامه دادم:

\_\_ خب، شما سه نفر هم آن جا بودید؟

آن ها با سر دوباره جواب مثبت دادند و رون گفت:

\_\_ آره، خیلی دلم برای خانواده ات سوخت.

من از هرمیون پرسیدم :

\_\_ دبی چه کار می کرد؟ آمده بود؟

هرمیون گفت :

\_\_ آره ، خیلی بد جور گریه می کرد و ناراحت بود. داشت فریاد می زد و می گفت که بلند شوی و دست از این شوخی برداری!

\_\_ شما شنل نامرئی را همراه خود داشتید؟

هری به من گفت :

\_\_ آره ، بعداً سوال هایت را می توانی بررسی. حالا باید برویم . . . .

ولی صدای او در صدای ترقی که آمد گم شد. آن صدای ظاهر شدن کسی بود که روزی من فکر می کردم با من دوست است. او روزی پسر خوش قیافه ای بود ولی حالا او بینی و چشم هایی هم چون مار داشت و بسیار ترسناک بود. او ولدمورت بود. او خنده ای چندش آور و بلندی کرد و گفت :

\_\_ شب بخیر پاتر ، وای! نگاه کن! دوست قدیمی من هم این جاست. بیا پیش من استیو تا به تو و خانواده ات رحم کنم. زود باش وگرنه هم تو و هم خانواده ات را می کشم و . . . .

ولی هری حرف او را قطع کرد و گفت :

\_\_ ولی قبل از آن که بخواهی او و خانواده اش را آزار دهی مرده ای.

ولدمورت با صدایی ملایم و آرام که از قوی ترین طلسم ها هم خطرناک تر و ترسناک تر بود ، گفت :

\_\_ و چی باعث شده که فکر کنی می توانی مرا بکشی؟ نکنه از همون عشقی می خواهی حرف بزنی که باعث شد، پدر و مادرت و سیریوس و دامبلدور را مثل سوسک زیر پام له کنم؟

\_\_ مطمئنم که همونه و اون چیزیه که من و خیلی های دیگر داریم و تو نداری.

\_\_ واقعاً که شماها احمق هستید.....

من واقعاً از او می ترسیدم ولی با این حال با شجاعت گفتم:

\_\_ تو یه احمقی تام!

ولدمورت نعره زد:

\_\_ خفه شو پسره ی احمق! حق نداری مرا تام صدا کنی. من تو را می گیرم و طوری شکنجه ات می کنم که با هر ضربه ی من هزاران جیغ بکشی و آرزوی مرگ کنی. البته مطمئن باش که در این راه تنها نخواهی بود، چون دبی و خیلی های دیگر که دوستشان داری هم با تو شکنجه خواهند شد.

و از این فرصت استفاده کردم و برای این نمی خواستم خانواده ام آسیبی ببینند، به آن هیولا که روزی انسان بود، گفتم:

\_\_ فکر کرده ای که آن ها برای من اهمیتی دارند؟ اگر برایم مهم بودند که من آن ها را به خاطر جادوگری رها نمی کردم!

حالتی در چهره ی ولدمورت که نشانه ی حیرت بود پدیدار شد ولی خیلی سریع از بین رفت. ناگهان دست هری را روی شانه ی خود حس کردم و دیدم که دوباره احساس می کنم که بدنم کش می آید و شکمم دارد پیچ و تاب می خورد و آخرین چیزی که دیدم این بود که ولدمورت داشت به سمت ما می دوید و نعره می زد ولی ناگهان در مقابل خود علفزاری را دیدم که خانه ای نه چندان عالی در آن بود. هری و رون و هرمیون را هم در کنار خود دیدم و خیالم راحت شد و به آن ها گفتم:

\_\_ این جا دیگر کجاست؟ و لدمورت کجاست؟

و با گفتن این اسم رون احساس ترس کرد و مرا سرزنش کرد:

\_\_ /سمشو به زیون نیار! ما از آن قبرستان بیرون آمدیم و حالا آمدیم این جا به خانه ی ما!

او مرا به داخل راهنمایی کرد و گفت:

\_\_ سلام، مامان! پدر را ندیدی؟

و من زنی کوتاه قامت و فربه ای را مقابل خود دیدم با موهای قرمز رنگ، درست مانند رون. او مادر رون ویزلی بود!

او همین که مرا دید، با من دست داد و به گرمی سلام کرد و گفت:

\_\_ سلام، عزیزم! من مالی ویزلی ام. اسم شما چیه؟

من هم جواب سلامش را دادم و گفتم:

\_\_ سلام، خانم ویزلی. اسم من هم استیو است. استیو لئونارد. از دیدنتون خوشحالم.

او با مهربانی گفت:

\_\_ اوه! خیلی ممنونم عزیزم. من هم از دیدنت خوشحالم! رون، هری و هرمیون هم آمده اند؟

رون با سر جواب مثبت داد و خانم ویزلی هم به استقبال آن دو رفت و کمی بعد با آن دو به داخل برگشت. فکر می کنم حدود نیم ساعت شد. خانم ویزلی آمد جلو و مرا بغل کرد و گفت:

— پسر عزیزم! هری و هرمیون درباره ی شجاعت تو برای من گفتند. واقعاً تحمل زیادی داری. دوری از خانواده برای آدم خیلی سخته. قبلاً مشنگ ها می توانستند بدون آن که از کسی جدا شوند، جادوگر شوند. البته در زمانی که من بودم، تو اولین نفر هستی که این شرط را پذیرفته ای. حتماً شب سختی داشته ای، تو می توانی بروی به اتاق فرد و جورج و با آن دو بخوابی. فقط مواظب خودت باش، چون آن دو خیلی شوخی می کنند. آن ها دو تا دیگر از فرزندان من هستند. پسر اول من بیل بود که حالا زن گرفته است و پسر دوم من هم چارلی بود که حالا در رومانی اژدها شناسی می خواند و بعد از او هم پرسی بود که هنوز در وزارت خانه کار می کند و ...

من حرف او را قطع کردم و گفتم :

— ببخشید خانم ویزلی، وزارت خانه چیست؟

او زن خوبی بود و با حوصله پاسخ مرا می داد.

— وزارت خانه، جایی است که افرادی که در آن کار می کنند، مراقب هستند تا مشنگ ها متوجه نشوند که جادوگری وجود دارد. مثلاً اگر اتفاق بدی برای یک مشنگ بیفتد که یک جادوگر آن کار را انجام داده است، افراد وزارت خانه ی جادوگری حافظه او را تصحیح می کنند تا دیگر هیچ چیزی از آن حادثه را به خاطر نیاورد. پسرهای بعدی من هم فرد و جرج و رون هستند. بعد از رون هم یک دختر دارم، اسم او جینی است و اسم شوهرم هم آرتور است؛ آرتور ویزلی. ببخشید که خسته ات کردم، ولی باید بروی و بخوابی. از فردا درس هایت شروع می شوند! شب بخیر بچه ها! خوب بخوابید.

ما همگی از او خداحافظی کردیم و هر یک به اتاقی رفتیم که خانم ویزلی گفته بود، هری و رون در یک اتاق خوابیدند، هرمیون و جینی هم همین طور و من هم به طبقه ی بالا رفتم تا با فرد و جرج آشنا شوم. آهسته در زدم و وارد اتاق شدم و دو تا از برادرهای رون را دیدم، آن ها نیز موهای قرمز داشتند و صورتشان پر از کک مک بود. به

آن‌ها سلام کردم و سعی کردم که با آن‌ها صمیمی شوم. یکی از دو قلوها که نمی‌دانستم فرد بود یا جرج به من لبخندی زد و گفت :

\_\_ سلام ، استیو!

من دهانم از تعجب باز ماند و گفتم :

\_\_ شما از کجا اسم مرا می‌دانید آقای ویزلی ؟

\_\_ لازم نیست که مرا آقای ویزلی صدا کنی ، من فردم. در ضمن مگه با اختراعات ما آشنایی نداری ؟

و هنگامی که من سرم را به نشانه‌ی منفی بودن تکان دادم ، او ادامه داد :

\_\_ من و جرج ، چند سال است که داریم وسایل شوخی اختراع می‌کنیم. ما گوش‌های گسترش پذیر درست کردیم ، حدوداً دو سال پیش. اگر جایی را طلسم نکرده باشند ، ما می‌توانیم که با استفاده از این گوش‌ها ، صحبت‌های دیگران بشنویم ، بدون آن‌که خودشان متوجه شوند! اوه ، شیرینی می‌خواهی استیو ؟

من با خجالت گفتم :

\_\_ خیلی ممنون ، فرد.

و یک شیرینی برداشتم و دوباره تشکر کردم و همین‌که آن را خوردم ، احساس کردم که سنگین شده‌ام و وقتی که به خودم نگاه انداختم ، دیدم که یه مشت پر زرد رنگ درآورده‌ام ، درست مثل یک قناری! و در همان لحظه که فرد و جرج نگاه کردم دیدم که آن‌ها از خنده ریشه رفته‌اند. من هم خیلی خندیدم و در همان حال که از شدت خنده از چشم‌هایم اشم می‌آمد ، گفتم :

\_\_ این دیگر چه چیزی بود ؟

جرج که هنوز داشت می‌خندید ، گفت :

\_\_ شیرینی هایی که وقتی آن ها را بخوریم مانند یک قناری می شویم. فرد یاد است که با نوپل لانگ باتم چه کار می کردیم؟

و دوباره خندید. ناگهان از طبقه ی پایین صدای عصبانی خانم ویزلی آمد :

\_\_ فرد ، جرج ! بگذارید که استیو بخوابد! از فردا درس هایش شروع می شوند. باید انرژی کافی داشته باشد وگرنه یاد نمی گیرد!

و فرد و جرج با ناراحتی به من شب بخیر گفتند و خوابیدند. من هم به آن ها پاسخ شب بخیرشان را دادم و خوابیدم. آن شب خواب خیلی عجیب و ترسناکی دیدم. در آن خواب ، تام ریدل یا همان لرد ولدمورت ، مرا اسیر کرده بود و می گفت که باید به او پیوندم ولی من قبول نمی کردم و او هم می خواست که من را بکشد ولی صبح که بیدار شدم ، خوابم را به یاد نمی آوردم. با عجله لباس هایم را پوشیدم و از روی تخت آرام پایین آمدم تا فرد و جرج بیدار نشوند ولی دیدم که آن ها پیش از من از خواب بیدار شده اند و از اتاق بیرون رفته اند. من هم با تمام سرعتی که داشتم ، خود را به اتاقی رساندم که هری و رون در آن بودند. در زدم و داخل شدم و دیدم که تنبل ها هنوز بیدار نشده اند. من هر چه سعی کردم نتوانستم آن ها را بیدار کنم ، برای همین نعره زدم :

\_\_ مرگ خوارها!

و هری و رون مثل دیوانه ها شروع کردند به داد زدن و هر یک چوبدستی شان را برداشتند. و وقتی که دیدند من دارم می خندم با چهره ای خواب آلود و ناراحت مجبور به ترک اتاق شدند و به آشپزخانه رفتند. من به همه صبح بخیر گفتم و همه جواب مرا دادند به جزء یک نفر. او مردی بود با موهای قرمز رنگ و عینک و با صورتی پر از کک مک. او پدر رون ، آرتور ، ویزلی بود. او با کمی تاخیر جواب مرا داد و در همان حال که ژامبونش را می خورد ، به من گفت :

\_\_ سلام استیو! من آرتور ویزلی هستم. من در وزارت خانه کار می کنم. تو واقعاً پسر شجاعی هستی! واقعاً کار سختی را انجام دادی! تو پیش مشنگ ها بزرگ شده ای ، مگه نه؟

و هنگامی که من با سر جواب مثبت دادم ، او ادامه داد :

\_\_ بسیار خوب ، تو حتماً وسایل مشنگی را می شناسی ، می دانی فله تون ( منظور از تلفن ) ....

خانم ویزلی حرف او را قطع کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت :

\_\_ آرتور! بس کن! هری و رون و هرمیون باید به استیو درس های جادوگری اش را بدهند. آن ها سرشان شلوغ است!

آقای ویزلی هم با ناراحتی حرف او را پذیرفت و در همان لحظه رون با اشاره به من فهماند که دیگر باید برویم. من از خانم ویزلی تشکر کردم و به او گفتم :

\_\_ ممنونم خانم ویزلی ، خیلی صبحانه ی خوشمزه ای بود! من دیگر باید بروم ، دیگر سیر شدم!

خانم ویزلی هم ذوق کرد و گفت :

\_\_ خواهش می کنم ، عزیزم!

و با مهربانی دستی بر سر من کشید. من هم به اتاق رون رفتم و منتظر آن ها ماندم. پس چند دقیقه صدای حرف زدن شنیدم و دیدم که سه نفر از دوست های جادوگرم به داخل اتاق آمدند. اول رون آمد و گفت :

\_\_ استیو ، قرار است که من به تو درس افسون ها را بدهم. در این درس تو وردهایی را می خوانی که می توانی با آن ها اشیاء را به پرواز درآوری ، اجسام را منفجر کنی ، تعمیرشان کنی و کارهای دیگر ... حالا من باید اول از همه وردی را به تو یاد دهم



که با آن می توانی اجسام را به حرکت درآوری. بعد از من تکرار کن ؛ وینگاردیوم له وی  
یوسا. تکرار کن.

من هم پس از او گفتم :

\_\_ باشد ، وینگاردیوم له ویوسا . . .

او ادامه داد :

\_\_ خب ، تلفظش را درست گفتمی. حالا باید وسیله ی مورد نظرت را با چوبدستی  
نشانه بگیری و به صورت دایره شکلی تکانش دهی. من را نگاه کن . . . وینگاردیوم له  
ویوسا!

و میزی که در اتاق نارنجی رنگ رون بود حدود یک متر به هوا بلند شد و پس از  
آن که رون چوبدستی اش را به طرف دیگری برد که دور از میز بود ، میز به روی زمین آمد.  
حالا دیگر نوبت من بود. من چوبدستی ام را بالا بردم و فریاد زدم :

\_\_ وینگاردیوم له ویوسا!

ولی آن طور که من می خواستم نشد ، میز یک متر به هوا رفت و دوباره روی زمین  
افتاد. رون لبخندی زد و با مهربانی گفت :

\_\_ برای اولین بار خوب استیو ، حالا دوباره تمرین کن!

من هم با بدخلقی گفتم :

\_\_ اصلاً هم خوب نبود! وینگاردیوم له ویوسا!

و من با تعجب به میزی نگاه کردم که ثانیه ای پیش در مقابل من بود ولی حالا از  
روی زمین بلند شده و در هوا بود. من فقط چوبدستی ام را محکم نگه داشته بودم و  
تکانش نمی دادم. و بعد از مدتی که میز را به این طرف و آن طرف اتاق رون بردم با تکان  
چوبدستی ام ، آن را دوباره روی زمین برگرداندم و با چهره ای خشنود که به چهره ی

عصبانی قبلی ام هیچ شباهتی نداشت ، به رون لبخند زدم. او نیز در مقابل به من لبخند زد و گفت :

\_\_ واقعاً عالی بود! تو یک تازه کاری ولی این قدر خوب توانستی که این کار را با وسیله ای بزرگ مثل یک میز انجام دهی! تو هاگوارتز به ما می گفتند که باید اول با پر این کار را انجام دهیم.

من با چهره ای متعجب از رون پرسیدم :

\_\_ هاگوارتز کجاست ؟

رون جواب داد :

\_\_ مدرسه ی جادوگری که هر جادوگر باید از سن یازده سالگی در آن جا درس خواندن به روش جادوگری را شروع کند.

من دوباره سوال کردم :

\_\_ پس چرا شما دارید به من درس می دهید؟ مگر من نباید در هاگوارتز درس بخوانم؟

رون سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت :

\_\_ چرا ، باید در آن جا درس بخوانی ولی «اسمشو نبر» و مرگ خوارانش هر مشنگ زاده ای را مجازات می کنند. مشنگ زاده یعنی کسی که پدر و مادرش آدم معمولی باشند ولی خودش جادوگر باشد. قوانین عوض شده اند. حالا یک ورد دیگر را تمرین می کنیم. باید این طور تلفظ کنی ؛ ریپارو! این ورد برای تعمیر وسایل به کار می رود. من را نگاه کن که چطور این میز را درست می کنم ، ریپارو!

و میزی که من چند لحظه پیش آن را از روی زمین بلند کرده بودم چند تکه شد. رون بار دیگر جو بدستی اش را بالا برد و گفت :

— رپیارو!

و میز دوباره به حالت قبل برگشت ، انگار که هیچ اتفاقی پیش نیامده بود و میز هرگز نشکسته بود. رون گفت :

— ریداکتو! حالا نوبت تو است!

و میز با صدای بومی تکه شد!

ترق!

با این صدا من و رون ، هر دو از جا پریدیم. هرمیون بود. مثل دیوانه ها به نظر می رسید. او فریاد زد :

— رون! ما نباید بگذاریم که استیو جادو کند! او هنوز شانزده سالش است. او باید به هفده ساله شود! یادت که نرفته است؟

ناگهان انگار کل دنیا بر سر من خراب شد. من باید تا سه سال دیگر جادو نمی کردم! ولی رون همه چیز را تغییر داد. او لبخندی زد و گفت :

— هرمیون! نمی خواهد که نگران باشی! « اسمشو نبر » وزارت خانه را گرفته است و دیگر اهمیتی ندارد که استیو یا کسانی که مثل او زیر سن قانونی هستند ، جادو نکنند. با آمدن « اسمشو نبر » قانون ردّ پا هم از بین رفته است. این را در پیام امروز نوشته بود.

ولی هرمیون که هنوز قانع نشده بود ، فریاد زد :

— می دانی اگر مرگ خوارها این جا بیایند ، همه را می کشند؟ چرا نمی خواهی که کمی احتیاط کنی؟

حالا دیگر رون هم قاطی کرده بود ، او فریاد زد :

\_\_ هرمیون! خود پیام امروز نوشته بود! تازه اگر قرار بود که مرگ خوارها  
بیایند و ما را بگیرند، تا حالا آمده بودند! من مطمئنم که قانون ردّ پا از بین رفته  
است! می توانی از هری هم بررسی! استیو، تو این میز را تعمیر کن تا هرمیون  
ببیند که هیچ خطری ندارد!

من هم اطاعت کردم و با صدایی لرزان گفتم:

\_\_ رپارو!

و میزی که رون آن را شکسته بود به حالت اولش برگشت و دوباره من تعجب  
کردم. هرمیون که قانع شده بود، گفت:

\_\_ باشد، پس فقط احتیاط کنید!

و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست و رون گفت:

\_\_ فردا درس‌مان را ادامه می دهیم! یادت باشد که درس های امروز را خوب تمرین  
کنی، البته باید وقت برای تمرین هایت بگذاری تا با درس های هری و هرمیون قاطی  
نشود و تو بتوانی همه ی آن ها را تمرین کنی.

سپس از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبال او از اتاق بیرون رفتم تا هری را ببینم  
چون سوالی داشتم که باید از او می پرسیدم. اول از همه به اتاق جینی سر زدم ولی او را  
پیدا نکردم، بعد از آن به اتاق فرد و جورج و پرسی ولی آخر سر او را در آشپزخانه یافتیم. او  
داشت با ریמוש لوپین که نمی دانستم کی به این جا آمده بود، صحبت می کرد. به  
ریמוש لوپین سلام کردم و به هری گفتم:

\_\_ سلام هری، می شه یک لحظه با من بیایی؟ کارت دارم!

هری با خوشرویی به لوپین گفت:

\_\_ یک لحظه ریמוש، من حالا می آیم.

و من او را به اتاق رون بردم و به او گفتم :

— هری ، هنوز وقت آن نشده است که به من بگویی که چرا ولدمورت این شکلی است ؟

هری با ناراحتی گفت :

— ببین استیو ، تو هنوز نباید این چیزها را بدانی ، تو هنوز بچه ای !

ولی من حرفش را نپذیرفتم و با عصبانیت گفتم :

— تو هم وقتی که به تالار اسرار رفتی ، کوچک تر از من بود و یا وقتی که سنگ جادو را نجات دادی و یا وقتی که توی آن قبرستان با ولدمورت جنگیدی از الان من هم کوچک تر بودی ! همین حالا هم فقط یک سال از من بزرگ تری ! یکم فکر کن ، هری ! اگر چهار نفر باشیم ، می توانیم که خیلی بهتر با ولدمورت بجنگیم ! من همین حالا هم خیلی سریع یاد گرفته ام که چطوری اجسام را تعمیر کنم و یا آن ها را از روی زمین بلند کنم ! می خواهی که نشانت بدهم ؟ تا چند وقت دیگر هم احتمالاً می توانم بجنگم و افسون های دفاعی یا حمله را یاد بگیرم ! من حالا شانزده سالم است .

هری که به نظر می آمد تسلیم شده است ، دست هایش را بالا برد و گفت :

— باشد ، ولی باید اجازه دهی تا من با رون و هرمیون هم مشورت کنم . یک چیز دیگر هم است ، من و رون و هرمیون دیگر به تو درس نمی دهیم .

من با وحشت و نگرانی از او سوال کردم :

— پس چه کسی به من درس می دهد ؟

هری گفت :

\_\_ ریموس لوپین. او در تمام سال های تحصیل من در هاگوارتز بهترین معلمی بود که من داشتم. نمی خواهد که نگران باشی ، او معلم خیلی صبور و خوبی است ، همین حالا قبل از آن که تو بیایی ، من و ریموس داشتیم درباره ی درس دادن به با هم حرف می زدیم و حالا به این نتیجه رسیدیم که بهتر است که او به تو درس بدهد. او حالا می خواهد به تو در فضای آزاد درس بدهد. نمی خواهد که نگران او باشی ، اگر بد درس داد ، من اسمم را عوض می کنم. حالا برو بیرون و منتظر ریموس بمان تا بیاید و به تو درس بدهد. زود باش!

من هم به او گوش دادم و با عجله به حیاط رفتم. ریموس لوپین حدود ده دقیقه بعد آمد ، او لبخند دل نشینی زد و به من گفت :

\_\_ سلام استیو! تو واقعاً پسر شجاعی هستی که این کار را قبول کردی.

و من با بی حوصلگی به جمله ای گوش دادم که هزار بار آن را شنیده بودم و او ادامه داد :

\_\_ هری و رون به من گفتند که تو تا به حال دو ورد را یاد گرفته ای ، می توانی که به من نشان دهی ؟

من با سر جواب مثبت دادم و گفتم :

\_\_ بله ، وینگاردیوم له ویوسا و ریپارو را یاد گرفته ام ولی فکر نمی کنم که این جا چیزی باشد که من بخواهم آن را بلند یا تعمیر کنم.

او کمی فکر کرد و چوبدستی اش را تکان داد و یک صندلی ظاهر شد. من هم برای او دست زدم و گفتم :

\_\_ فوق العاده بود ، آقای لوپین!

او لبخندی زد و گفت :

\_\_ خیلی ممنونم ، من مطمئنم که چند وقت دیگر تو هم می توانی این کار را انجام دهی و آن وقت نوبت من است که برای تو دست بزنم. حالا این صندلی را از روی زمین بلند کن!

من به ذهنم فشار آوردم و گفتم :

\_\_ وینگاردیوم له ویوسا!

و صندلی یک متر بالا رفت و بعد با تکان چوبدستی من دوباره روی زمین آمد. پروفیسور لوپین به من گفت :

\_\_ آفرین! برای دومین بار خیلی خیلی عالی بود ، حالا همین صندلی را تعمیر کن. ریداکتو!

و صندلی با صدای بلندی منفجر شد و تقریباً چهار تکه شد. من دوباره سعی کردم که تمرکز کنم و بعد از چند لحظه فریاد زدم :

\_\_ ریپارو!

و صندلی دوباره به حالت اولش بازگشت. پروفیسور لوپین با خوش حالی داشت برایم دست می زد. او نعره زد :

\_\_ واقعاً برای تو پیشرفت بزرگی است!!!

او داشت از خوش حالی دیوانه می شد. او پس از دست زدن و خندیدن ، به من گفت :

\_\_ حالا باید بتوانی اجسام را منفجر کنی. این ورد ، ورد مهمی است ، چون تو می توانی در جنگیدن هم از آن استفاده کنی. مثلاً اگر کسی دنبال تو بود ، می توانی چوبدستی ات را به سمت جلوی پایش نشانه بگیری ، و وقتی که ورد اجرا شد ، جلوی او

منفجر می شود و او به عقب پرتاب می شود و تو می توانی فرار کنی. حالا بعد از من تلفظ کن ، ریداکتو... ر... ی... د... ا... ک... ت... و. متوجه شدی؟

من با هیجان گفتم :

\_\_ بله ، ریداکتو!

پروفسور لوپین با لبخندی دل نشین ، گفت :

\_\_ عالی است! حالا ازت می خواهم که این صندلی را منفجر کنی. زود باش.

من چوبدستی ام را به سمت صندلی گرفتم و فریاد زدم :

\_\_ ریداکتو!

ولی صندلی منفجر نشد ، من با تعجب دوباره فریاد زدم :

\_\_ ریداکتو!

و باز هم صندلی منفجر نشد. من واقعاً تعجب کرده بودم. پروفسور لوپین با مهربانی گفت :

\_\_ تو باید چوبدستی ات را سریع و محکم و به شکل دایره تکان دهی! دوباره سعی کن!

من این بار آن قدر محکم چوبدستی ام را تکان دادم که نه تنها میز منفجر نشد ، بلکه به طور حیت انگیزی چوبدستی ام از دستم خارج شد و مستقیم به قسمت بالای ابروی چشم راستم برخورد کرد و شکلی را به وجود آورد که انگار یک نفر با شمشیر به صورت من ضربه زده بود. پروفسور لوپین با نگرانی پرسید :

\_\_ حالت خوب است؟ کمک می خواهی؟

من گفتم :



\_\_ بله ، حالم خوب است. ممنون! دوباره تمرین می کنم.

ولی ریמוس لوپین این بار گفت :

\_\_ نه ، برای امروز تمرین کافیه ، ممکن بود که آسیب جدی ببینی.

ولی من با سر سختی با او مخالفت کردم و به او گفتم :

\_\_ نه! من باید که امروز این ورد را یاد بگیرم! رید/کتو!

و با تعجب دیدم که صندلی دو نیم شد ، با خوش حالی نعر زدم و جیغ و داد کردم.

تا کنون این قدر خوش حال نبودم. به پروفیسور لوپین گفتم :

\_\_ پروفیسور! حالا که توانستم این ورد را هم انجام بدهم ، می توانید یک ورد برای

حمله یا دفاع را به من یاد بدهید؟

او کمی فکر کرد و گفت :

\_\_ فکر نکنم که .....

\_\_ لطفاً ... قول می دهم که یادش بگیرم ، اگر الان مرگ خوارها آمدند ، من باید

بتوانم که از خودم دفاع کنم وگرنه می میرم. تو رو خدا قبول کنید!

او دلش به رحم آمد و گفت :

\_\_ باشد ، این ورد مال خلع سلاح کردن است ، ورد پیش پا افتاده ای است ولی

اجرای آن خیلی سخت تر از وردهایی است که تا به حال تو اجرا کرده ای. پس خوب

دقت کن. تلفظش هست ؛ /اکسپلیارموس! تو باید چوبدستی ات را دوباره به شکل دایره

تکان دهی و تمام ذهنت را روی چوبدستی فرد مقابل متمرکز کنی. حالا انجامش بده.

من چوبدستی ام را بلند کردم و آن را به سمت پروفیسور لوپین گرفتم و تمام ذهنم

را روی چوبدستی که در دست ریמוس لوپین بود ، متمرکز کردم و فریاد زدم :

\_\_ اکسپلیارموس!

این واقعاً تعجب کردم ، چون چوبدستی پروفیسور لوپین از دستش خارج شد و روی زمین افتاد. او نیز از تعجب دهانش باز مانده بود و داشت به من نگاه می کرد. آخر سر او سکوت را شکست و به من گفت :

\_\_ این بهترین افسونی بود که یک تازه کار می توانست انجام دهد. واقعاً حیرت آور است. تا به حال ندیده بودم که کسی که تازه جادوگر شده است بتواند ، این ورد را کامل و بدون هیچ اشکالی درست کند. استیو ، بیا برویم داخل ، باید همه چیز را به بقیه بگوییم.

از کار او خنده ام گرفت. در تمام راه داشت زیر لب می گفت که کار من باعث تعجب او شده است و چه قدر کار من خوب بوده است و می خواهد که از فردا افسون های پیشرفته تری را با من کار کند.

او با شتاب در خانه را باز کرد و مستقیم راهش را کرد و مرا با خودش به آشپزخانه برد. او فریاد زد :

\_\_ استیو لئونارد می تواند که بعد از دو روز طلسم خلع سلاح را انجام دهد. بار اول که به او گفتم این کار را انجام دهد ، توانست و چوبدستی من یک متر آن طرف تر افتاد!

و وقتی که همه برای من دست زدند و جیغ و هورا کشیدند ، احساس کردم که بدنم داغ شده است و دارم خجالت می کشم. ناگهان هری و رون و هرمیون از آن طرف اتاق آمدند و مرا بغل کردند و من باز هم احساس داغی کردم. سپس اجازه گرفتم که بروم داخل اتاق فرد و جرج و کمی بخوابم. با عجله و بدون آن که کسی را نگاه کنم ، با بیشترین سرعتی که داشتم دویدم و به سمت اتاق دو قلوها رفتم و روی تختی دراز کشیدم که با سحر و جادو درست شده بود. خیلی زود خوابم برد و هیچ خوابی ندیدم. ناگهان شب از خواب بیدار شدم. ساعت حدود چهار صبح بود. رفتم پایین که آب بخورم ولی صدای پیچ

پیچ یک نفر را شنیدم. جلوتر رفتم و دیدم که مرد کچلی وسط آشپزخانه ایستاده است. جیغ بلندی در دل خود کشیدم. آهسته به اتاق بازگشتم و چوبدستی ام را از روی میز کنار تختم برداشتم و آرام آرام و پاورچین پاورچین به آشپزخانه برگشتم. دیدم که هنوز آن جاست. او پشتش به من بود، من هم از فرصتی که داشتم استفاده کردم و چوبدستی را بالا بردم و از با صدایی که برای خودم هم آشنا نبود، نعره زدم:

\_\_ اکسپلیارموس!

پرتوی قرمز رنگی از انتهای چوبدستی ام خارج شد و مستقیم به شکم مرد کچل برخورد کرد و او به عقب برتاب شد و او را محکم به دیوار آشپزخانه کوبید و چوبدستی آن مرد را از دستش خارج کرد. ناگهان سر و صدایی از طبقه ی بالا آمد. همه صدای فریاد مرا شنیده بودند و گمان کرده بودند که حتماً اتفاقی برای استیو افتاده است. اولین کسی که آمد هرمیون بود که با تکان چوبدستی اش، همه ی چراغ های خانه را روشن کرد، نفر بعدی رون بود که بسیار نگران بود، نفر بعدی هری بود که از همه نگران تر بود، نفرات بعدی هم به سرعت خود را رساندند. هری نعره زد:

\_\_ چه اتفاقی افتاد؟ چرا فریاد زدی استیو؟ کسی حمله کرده بود؟ چرا ماند/نگاس بی هوش است؟

هرمیون با صدای جیرجیر ماندنی گفت:

\_\_ بزار نفسش بالا بیاد! خود استیو هم ترسیده است!

من کمی نشستم و بعد از مدتی به هری و بقیه گفتم:

\_\_ من نصف شب بیدار شده بودم و می خواستم ببایم که کمی آب بخورم که ناگهان این مرد را دیدم و فکر کردم که شاید مرگ خوار باشد، برای همین چوبدستی خودم را برداشتم و خواستم او را خلع سلاح کنم، ولی وقتی من فریاد زدم/اکسپلیارموس، او هم خلع سلاح و هم بی هوش شد. این همه ی اتفاقی بود که افتاد.

\_\_ خیلی شدت طلسم بالا بود ، هنوز احساس کوفتگی می کنم!

این صدای ماندانگاس بود که به هوش آمده بود و داشت غر می زد و مثل این که از دست من ناراحت بود. او ادامه داد :

\_\_ اصلاً برای چه مرا طلسم کردی ؟

من با لحنی تند به او گفتم :

\_\_ خب ، وقتی که تو دزدکی داخل آشپزخانه شدی ، من باید طلسمت می کردم. من تو را نمی شناختم و فکر که شاید یک مرگ خوار باشی یا حتی خود و لدمورت ...

طبق معمول همه به غیر از هری و هرمیون و پروفیسور لوبین با شنیدن این اسم ، عکس العمل بدی نشان دادند ، خانم ویزلی جیغ بلندی زد و جینی از روی صندلی اش روی زمین افتاد و رون دستش خورد به ظرفی که روی میز ناهارخوری بود و آن را انداخت و آن شکست و من همه ی اتفاقات را با بی حوصلگی نگاه کردم و ادامه دادم :

\_\_ حالا بگو ببینم ، اصلاً برای چی دزدکی آمده بودی توی آشپزخانه ؟ می خواستی چیزی بدزدی ؟

ماندانگاس با دستپاچگی گفت :

\_\_ نه .... خب می دونی چیه ؟ .... من می خواستم ....

ولی نعره های خانم ویزلی حرف او را قطع کرد :

\_\_ چه طور جرئت کردی ماندانگاس ؟ حالا از خانه ی ما هم دزدی می کنی ؟ همین حالا از خانه ی ما گم شو بیرون ای دزد خیانت کار! اصلاً نمی دانم که برای چه دامبلدور پذیرفت تا تو در محفل ققنوس باشی! همین که گفتم ، همین حالا برو بیرون!

ماندانگاس که به نظر می آمد تسلیم شده باشد ، گفت :

\_\_ باشد ، نگاه کن مالی! من این پاتیل ها را آورده بودم تا قایم کنم ، می دانی که!  
من که از خانه ی شما چیزی نمی دزدم.

پروفسور لوپین از ماندانگاس پیروی کرد و گفت :

\_\_ بین مالی ، مطمئنم که ماندانگاس قصد دزدیدن چیزی را نداشته ، به من  
اعتماد کن! اگر او از این جا وسیله ای را دزدید ، من اولین کسی ام که او را دستگیر می  
کنم و به وزارت خانه تحویل می دهم!

سپس صورتش را به طرف همه کرد و گفت :

\_\_ حالا دیگر بهتر است که برویم و بخوابیم ، مخصوصاً تو استیو! تو فردا باید  
طلسم های بیش تری را یاد بگیری ، مثل بی هوش کردن و شکنجه دادن و کشتن ، البته  
شکنجه دادن و کشتن که وردهای غیر قانونی هستند ولی با توجه به وضعیت فعلی باید  
آن ها را هم به تو آموزش دهم.

و من بدون یک کلمه حرف زدن با فرد و جرج به اتاقشان رفتم. من در اتاق را  
محکم به کوبیدم و رفتم که بخوابم. در همان حال بود که فرد گفت :

\_\_ ماندانگاس واقعاً کار بدی کرده بود که آن طور داخل خانه شده بود.

جرج هم حرف او را تایید کرد و با لبخندی گفت :

\_\_ دیدی که مامان چطور داد و بیداد می کرد؟ یادمه که یک بار دیگه هم این  
طوری شده بود ، اون دفعه را یادته که مامان تو را چطور می زد؟ همون بار که آب نبات  
اسیدی ها را داده بودی به رون؟ استیو ، خیلی جالب بود ، زبون رون رو سوراخ کرد ،  
مامان با جارو داشت فرد رو کتک می زد. واقعاً خنده دار بود!

من هم با صدای بلندی خندیدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم ، ناگهان بی هوش  
شدم ، آخرین چیزی که دیدم این بود که فرد و جورج داشتند می خندیدند. من فقط یک  
دفعه خوابم برد. امشب هم خواب ندیدم. صبح با صدای ریموس از خواب خوبم بیدار

شدم و احساس کردم که همه ی بدنم کوفته است ، او مرا تا آشپزخانه همراهی کرد ، در همان حال که داشتم سوسیس هایم را می خوردم ، لوپین گفت :

\_\_ راستی ، استیو امروز افسون های حمله و دفاعی تو را کامل می کنم ، فردا دیگر درسی نداری که بخوانی یا یاد بگیری ، امروز همه ی درس هایی را که لازم است برای جنگیدن بلد باشی را یاد می گیری! تبریک می گویم.

از خوش حالی نعره زدم. اصلاً فکرش را نمی کردم که این قدر زود بتوانم این درس ها را یاد بگیرم. از وقتی که جادوگر شده بودم ، حدود یک سالی می گذشت و من توانسته بودم که این همه درس را یاد بگیرم ، البته این درس هایی که یاد گرفته بودم فقط مربوط به درس دفاع در برابر جادوی سیاه و کمی جادوی سیاه و افسون ها بوده و هنوز درس تغییر شکل را نیاموخته بودم. در همان موقع بود که پروفیسور لوپین گفت :

\_\_ زود باش استیو باید برویم. ناگهان موشی با سرعت از کنار پای من رد شد و من فریاد بلندی کشیدم. واقعاً جا خورده بودم. سپس به دنبال ریموس لوپین از خانه بیرون رفتم و رو به روی او ایستادم. او کمی فکر کرد و با تفکر گفت :

\_\_ این ورد یکی از وردهایی است که کاربرد فراوانی دارد ، تو می توانی با استفاده از این ورد دشمن هایت را بی هوش کنی. اسم این ورد است /استیونفای! باید چوبدستی همین طور به طرف حریفت بگیری و تمام تمرکزت بر روی پرتوی قرمز رنگی باشد که قرار است به حریفت برخورد. حالا حریف من آن پاتیل هایی هستند که که کنار آبگیر افتاده اند. من را نگاه کن که چه کار می کنم. /استیونفای!

نور سرخ رنگی از انتهای چوبدستی اش خارج شد و مستقیم به پاتیل ها برخورد کرد و آن ها را پراکنده کرد. او دوباره چوبدستی اش را تکان داد و پاتیل ها را مرتب کرد و به من گفت :

\_\_ حالا نوبت توئه! انجامش بده!

من همه ی تمرکز را بر روی پاتیل ها و پرتوی قرمز رنگی قرار دادم که قرار بود از داخل چوبدستی ام خارج شود و به پاتیل ها برخورد کند. من بعد از تمرکز چوبدستی ام را بالا آوردم و فریاد زدم :

\_\_ استیونفای!

و پرتوی قرمزی از چوبدستی ام خارج شد و به پاتیل ها برخورد کرد. واقعاً کارم عالی و بدون اشکال و البته تعجب آور بود. لوپین همان طور که برایم دست می زد ، گفت :

\_\_ واقعاً نمی دانم که چطور تو این قدر زود پیشرفت می کنی! حالا این حرف ها را ول کن ، افسون بعدی واقعاً سخته ، طلسم شکنجه گر ، وردش کروشویو است. باید واقعاً بخواهی که درد را ایجاد کنی. حالا روی این جانور امتحان کن.

او دوباره چوبدستی اش را تکان داد و یک سگ بزرگ روی زمین ظاهر شد. سگ خواست فرار کند ولی لوپین چوبدستی اش را باز هم تکان داد و سگ در جای خودش ایستاد. من چوبدستی ام به سمت سگ نشانه گرفتم و فریاد زدم :

\_\_ کروشویو!

ناگهان سگ تکان خورد ، او داشت آن قدر درد می کشید که طلسم ریموس را شکست و شروع کرد به تکان خورد و زوزه کشیدن و من آن قدر ناراحت شدم که طلسم را از روی آن برداشتم. لوپین همان طور که داشت با حیرت نگاهم می کرد ، گفت :

\_\_ عالی بود ، استیو! حالا نگاه کن که سگ دارد فرار می کند ، چوبدستی ات را به طرف سگ بگیر و دوباره تمرکز کن و بگو پتریفیکوس توتالوس.

من فریاد زدم :

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و سگ انگار که خشک شده باشد، سر جای خودش ماند. لوپین با تکان چوبدستی اش سگ را ناپدید کرد و ادامه داد :

\_\_ خیلی خوب است ، همین طور ادامه بده! حالا افسون بازداری را تمرین می کنیم و تو باید چوبدستی ات را به طرف من بگیری و بگویی /ایمپدیمنتا!

و در همان لحظه به سمت من حمله ور شد. من بسیار سریع چوبدستی ام را بالا بردم و فریاد زدم :

\_\_ /ایمپدیمنتا!

و ریپوس لوپین در یک لحظه متوقف می شود ، او دیگر نمی توانست حرکتی کند ، تا این که پس از چند دقیقه طلسم باطل شد و او توانست حرکت کند ، او با بی حالی لبخند بی رمقی زد و گفت :

\_\_ واقعاً پیشرفت بزرگی است! آفرین! حالا می خواهم آخرین درس را به تو بدهم. ورد کشتن ، طلسم مرگبار! اسم این ورد /آود/کد/ورا! این ورد واقعاً به تمرکز بالایی نیاز دارد ، البته می دونم که تقریباً برای همه ی طلسم ها به تو گفتم که باید تمرکز کنی ولی این را واقعاً دارم می گویم. اجرای این طلسم بستگی به دو چیز دارد ، اولیش تمرکز بسیار بالا و دومیش اینکه باید واقعاً بخواهی که این طلسم ها اجرا شوند ، پس دقت کن .

او چوبدستی اش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و فریاد زد :

\_\_ /آود/کد/ورا!

پرتوی سبز رنگی از انتهای چوبدستی اش خارج شد و به پاتیل های ماندانگاس بیچاره برخورد کرد و آن ها را متلاشی کرد. ریپوس گفت :

\_\_ واقعاً سخت است! خیلی دل و جرئت می خواهد تا آن را روی یک آدم اجرا کنی. حالا نوبت توئه! فقط اگر موفق نشدی اصلاً ناراحت نشو چون ورد سختی است و



انرژی زیادی از آدم می گیرد. راستی یک ورد دیگر هم است که باید یادت دهم. حالا فعلاً این ورد را باید انجام دهی!

من هم مانند ریموس نفس بلند و عمیقی کشیدم و چوبدستی ام را به طرف یکی از پاتیل های نابود شده ماندانگاس گرفتم و نعره زدم:

\_\_آودا/کدا/ورا!

انتظار داشتم که نور سبز رنگی از چوبدستی ام خارج شود ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و دوباره گفتم:

\_\_آودا/کدا/ورا!

باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. دیگر عصبانی شده بودم. چوبدستی ام را بالا بردم و نعره زدم:

\_\_آودا/کدا/ورا! آودا/کدا/ورا! آودا/کدا/ورا!

ولی دوباره چیزی از چوبدستی ام بیرون نیامد. پروفیسور لوپین با مهربانی گفت:  
\_\_ نمی خواهد که ناراحت باشی، من گه گفتم ممکن است نتوانی این کار را انجام دهی و تو تاکنون خیلی.....

ولی من اصلاً حرف او را نشنیدم، چوبدستی ام را که تازه داخل آستینم گذاشته بودم را در آوردم و نعره زدم:

\_\_آودا/کدا/ورا!

و همان موقع بود که احساس کردم دارم به سمت جایی کشیده می شوم، ولی از درون، می دانستم که جسمم به سمت جایی نمی رود و نور سبز رنگ مرگباری از چوبدستی ام خارج شد و به پاتیل ها برخورد کرد. ریموس لوپین بار دیگر تعجب کرده بود و خوش حال بود. او داشت برایم دست می زد! پروفیسور لوپین مرا تا داخل اتاق فرد و

جورج همراهی کرد و سپس به من گفت که همه یک سورپرایز برای من دارند. من همان طور بی حرکت روی تختم نشسته بودم و به دیواری نگاه می کردم که رو به روی من بود و داشتم با خود فکر می کردم که اگر دیوار منفجر شود، چه بلایی سر من خواهد آمد؟ چند دقیقه به همین موضوع فکر کردم ولی با صدای جیغ و فریادی که از پایین آمد و رشته ی افکار مرا پاره کرد، سر جایم میخکوب شدم ولی ناگهان تصمیم خود را گرفتم. در را با شتاب باز کردم و چوبدستی به دست با عجله به طبقه ی پایین رفتم. استرس زیادی داشتم و می ترسیدم و همین که به طبقه ی پایین رسیدم از عصبانیت منفجر شدم. دیدم که خانم ویزلی یک کیک بزرگ در دست داشت و در کنار او هرمیون و جینی بودند که جیغ و داد می کردند. هری مرا به گوشه ای کشاند و به من گفت:

\_\_ تبریک می گویم/استیو! تولد هفده سالگی ات مبارک باشد!

و من از خوش حالی در پوست خود نگنجیدم! آن شب بهترین شبی بود که تا به حال داشتم. خیلی به من خوش گذشت! همه برای من هدیه آورده بودند. هدیه ی اولی را که باز کردم، مال هرمیون بود. او برای من یک کتاب خریده بود که تمام وردها و طلسم هایی را که نیاز داشتم بدانم، در آن نوشته شده بود. هدیه ی بعدی مال هری بود. او برای من یک جاروی پرنده با مارک آذرخش خریده بود که بسیار زیبا بود و رون نیز به من یک جعبه ی سیاه رنگ داد که با حروف نقره ی روی آن نوشته شده بود: وسایل تعمیر جاروهای پرنده با خوش حالی به سمت هری و رون هرمیون دویدم و هر سه تایشان را بغل کردم و بوسیدم. دوست داشتم که آن لحظات هیچ گاه به پایان نرسند. هدیه ی همه را باز کردم و آن ها را بوسیدم و ازشان تشکر نیز کردم ولی فقط یک هدیه روی میز باقی مانده بود. آن را باز کردم و دیدم که آن هدیه از طرف ریموس لوپین است. او نیامده بود و وقتی که از بقیه پرسیدم کجاست، بقیه پاسخ دادند که او باید کار مهمی را برای محفل ققنوس انجام دهد و برای همین نیامده است و از آن جا که می دانستم او و تانکس با یکدیگر می خواهند ازدواج کنند، به جای لوپین، از نیمفادورا تانکس تشکر کردم. آن هدیه یک ساعت طلائی مچی بود. تانکس برایم توضیح داد:

\_\_ در دنیای جادوگری رسم است که وقتی جادوگری هفده ساله می شود ، پدر و مادر آن جادوگر به او یک ساعت مچی طلا می دهند. سعی کن که از آن به خوبی مراقبت کنی!

سپس شام را در کنار یکدیگر خوردیم و بعد از آن کیک را نیز یک لقمه کردیم. من رفتم و با هری و رون روی زمین در کنار فرد و جورج نشستم. فرد و جرج داشتند به نوبت پر در می آوردند و مثل یک قناری می شدند. فرد به من گفت :

\_\_ استیو ، از آب نبات ها بخور! خیلی خوشمزه اند.

ولی من قبول نکردم. می دانستم که آن ها نقشه ای در سر دارند و می خواهند که برای من یک اتفاق خنده دار بیفتد. ولی همان طور که داشتم به نقشه ی فرد و جرج فکر می کردم ، ناگهان یکی دهان مرا باز کرد و یکی از آب نبات ها را به زور در دهان من فرو کرد. او جرج بود. جرج چوبدستی اش را بیرون آورد و آن را تکان مختصری داد و ناگهان من احساس کردم که اختیارم دست خودم نیست و این طلسم هرطور که کار می کرد ، باعث شد که من به زور آب نبات را بجوم و قورت دهم. من آمدم که اعتراض کنم و بگویم « حالا این آب نبات چه کار می کند؟ » ولی به جای این صدا ، صدای یک بز از دهان من خارج شد و فرد و جرج و هری و رون بیش تر از قبل به من خندیدند و من هم آنان را همراهی کردم و با آن ها مانند یک بز خندیدم. خیلی شب خوبی بود و فکر کنم که به همه بسیار خوش گذشت. ناگهان صدای بلند خانم ویزلی از آشپزخانه آمد که داد می زد :

\_\_ دیگر بس است! بروید بخوابید! فردا خیلی کار داریم ، استیو هم باید فردا امتحان بدهد تا ببینیم که درس هایش را یاد گرفته است یا نه!

ما با ناراحتی به سرعت وسایل را جمع کردیم و من پس از تشکر زیاد از خانم ویزلی به خاطر تولدی که برایم گرفته بود ، به سرعت به اتاق دو قلوها رفتم تا با آن ها بخوابم و خیلی سریع خوابم برد.

\_\_/استیو!/استیو! بیدار شو! می دانی ساعت چند است؟

این صدای هری بود که مرا از خواب دل نشینم بیدار کرد. خیلی ناراحت نشدم.  
هری با لبخند گفت :

\_\_ صبح بخیر ، استیو! نمی خواهی که امتحان دهی ؟

من با چشمانی خواب آلود و صدایی گرفته گفتم :

\_\_ چه کسی از من امتحان می گیرد ؟ ریموس ؟

هری جواب داد :

\_\_ نه ، من از تو امتحان می گیرم! حالا لطفاً هرچه سریع تر دنبال من بیا تا با هم برویم بیرون از خانه. من می خواهم که در فضای آزاد از تو امتحان بگیرم. شنیده ام ریموس از تو خیلی تعریف می کرد. مطمئنم که تعریفش اشتباه یا الکی نبوده ، چون او معلمی نیست که خیلی به دانش آموزانش آسان بگیرد. حالا بگو ببینم ، چه وردهایی را یاد گرفته ای ؟ همه را برایم بگو! همین حالا!

خوش حال شدم که هری از من می خواهد امتحان بگیرد. در این صورت من اعتماد به نفس خواهم داشت. ما خوش حالی به او جواب دادم :

\_\_ من تا به حال وردهای وینگاردیوم له ویوسا ، ریپارو ، ریداکتو ، اکسپلیموس ، استیوپیای ، کروشویو ، آوداکدورا ، ایمپدیمینتا و پتریفیکوس توتالوس را یاد گرفته ام.

هری اندکی فکر کرد و سپس گفت :

\_\_ خوب است ، فقط تو افسون دفاعی را یاد نگرفته ای ولی اشکالی ندارد ، من به تو یاد می دهم. اسم این ورد است ، پروتگو. حالا به یک دیوار سخت و محکم فکر کن و سپس چوبدستی ات را بالا بیاور و این ورد را بگو!

من به دیوار سخت و غیر قابل نفوذ فکر کردم و فریاد زدم :

\_\_ پروتگو!

و احساس کردم که چیزی در مقابل من قرار دارد. ناگهان هری فریاد زد :

\_\_/استیونفای!

پرتوی قرمز رنگی از انتهای چوبدستی اش خارج شد و به سمت من آمد و من از ترس سر جابم میخکوب شدم و چشم هایم را بستم ولی هیچ چیزی به من برخورد نکرد. ناگهان صدای قهقهه های بلند و بی پایان هری را شنیدم. او از شدت خنده داشت از چشم هایش اشک می آمد. هری همان طور که داشت می خندید ، گفت :

\_\_ دیوانه! تو که سپر درست کرده بودی! پس چرا الکی می ترسی ؟

و من احساس کردم که انگار صورتم داغ شده است. محل به نگذاشتم. از هری با ناراحتی پرسیدم :

\_\_ هنوز باید ورد یاد بگیرم یا دیگر درس تمام شده است ؟

او که تازه خنده های آزار دهنده اش تمام شده بودند ، گفت :

\_\_ ریموس وردهای اصلی را به تو یاد داد. این ورد را روی من امتحان کن. له وی کورپوس. وقتی هم که خواستی از بینش ببری ، باید بگویی لیبرا کورپوس. باید این ورد را به صورت غیر کلامی بگویی. می دانی که چطوری ؟

من هم با هیجان گفتم :

\_\_ بله! خیلی خوب می دانم!

و در دل گفتم « له وی کورپوس! » ناگهان صدای بنگی به گوش رسید و هری در هوا سر و ته شد. از ترس فریاد بلندی کشیدم که باعث شد ، فرد و جرج از روی تختشان پرنده بالا و از خواب بیدار شوند. تعجب کردم که چطور آن ها این همه وقت که ما حرف زدیم ، بیدار نشدند. من با ترس چوبدستی ام را به طرف هری گرفتم و فریاد زدم :

\_\_ لیبرا کورپوس!

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و تازه یادم افتاد که این ورد غیر کلامی است. من دوباره به خودم مسلط شدم و در دل گفتم *لیبرا کورپوس!* و هری با صدای بنگی همراهِ با نور نقره ای رنگی روی زمین افتاد. با ترس و لرز به سراغ او رفتم تا ببینم که آیا حال او خوب است یا به مداوا احتیاج دارد. با وحشت از او پرسیدم :

\_\_ حالت خوب است؟ کمک نمی خواهی؟

و با تعجب دیدم که او دارد می خندد. او با خنده گفت :

\_\_ این ورد برای این بود که مرا در هوا سر و ته کند. آخه برای چه من باید آسیب ببینم؟ ورد بعدی *سکتوم سمپرا* است. فقط این را به تو پیشنهاد می کنم که این ورد را روی هیچ کسی انجام ندهی. می دانی چرا؟

و وقتی که من با ترس و وحشت سرم را به نشانه منفی بودن تکان دادم ، او ادامه داد :

\_\_ به خاطر این که هنگامی که این ورد را بر روی کسی انجام دهی ، انگار که او را با شمشیر نامرئی ضربه زده اند. بدنش پر از خراش های عمیق می شود و از آن ها خون بیرون می آید و اما ورد بعدی شباهت زیادی به ورد *سکتوم سمپرا* دارد. ولی از لحاظ کار نه ، از لحاظ تلفظ ، پس خوب به گفتن این ورد توجه کن. این ورد برای قلقلک دادن است. اسم این ورد است *ریکتو سمپرا*. حالا نمی خواهد که آن را انجام دهی. حالا بیا برویم که صبحانه بخوریم تا بعد از آن تو برای من امتحان بدهی.

من او را دنبال کردم و به آشپزخانه رفتم. به خانم ویزلی سلام کردم و سر میز با هری نشستم. به افراد دور میز نگاه کردم ، همه نشسته بودند به جزء فرد و جرج و آقای ویزلی. برای آقای ویزلی کار اداری در وزارت خانه پیش آمده بود و او باید می رفت اما فرد و جرج هنوز در اتاقشان بودند و فکر کنم که می خواستند بخوابند. من و هری با عجله صبحانه ای را که خانم ویزلی درست کرده بود ، خوردیم و به بیرون از خانه رفتیم تا هری از من امتحان بگیرد.

او از من خواست تمام وردهایی را که لوپین به من آموخته بود را برای او انجام دهم تا او ببیند که آیا من وردها را یاد گرفته ام یا نه. امتحان آسانی بود، فقط برای اجرای طلسم شکنجه گر کمی دچار مشکل شدم. به جزء آن همه ی قسمت های امتحان بسیار خوب بودند و من توانستم که آن ها را به خوبی انجام بدهم. هری هم که از کارم راضی بود برایم دست زد و به من گفت که با او و رون و هرمیون دوئل کنم. استرس نداشتم، چون امتحان را حالا داده بودم.

او بقیه را صدا کرد تا بیایند و مبارزه ی دوستانه ی ما را ببینند. او چوبدستی اش را تکان داد و شروع به حرف زدن کرد. صدای او چنان بلند بود که انگار یک بلندگو را درسته قورت داده بود.

\_\_ دوستان من! امروز آقای استیو لئونارد توانسته است که درس هایش را که شامل دفاع در برابر جادوی سیاه و کمی جادوی سیاه بود و افسون ها بود را در عرض یک سال تمام کند. حالا قرار است که من و رون و هرمیون با او دوئل کنیم. قوانین دوئل:

(۱) نباید از جادوی سیاه استفاده کنیم.

(۲) مبارزه ی استیو تا زمانی طول خواهد کشید که او شکست نخورد.

آیا همه قوانین مسابقه را قبول دارند؟

صدای جادوگرها بلند شد. پس از مدتی، که همه ی آن ها با یکدیگر مشورت کردند، آقای ویزلی به عنوان نماینده از جای خود برخاست و به هری گفت:

\_\_ ما همگی قوانین را قبول داریم و امیدواریم که همگی شاهد تلاش استیو و پیروزی او باشیم. البته نه این که پیروزی رون و هری و هرمیون برایمان مهم نباشد، ولی چون که او تازه کار است، به نظر من که فعلاً بیش تر ما طرفدار استیو لئونارد هستیم. با تشکر!

سپس با عجله چوبدستی خود را تکان داد و صدلی هایی را برای همه ظاهر کرد تا همه بتوانند که مانند خودش روی صدلی ها بنشینند. قرار بود که فرد و جرج داور مسابقه باشند. آن دو که صدایشان را مانند هری ، با سحر و جادو بلند کرده بودند ، به طور هم زمان به خوبی گفتند :

\_\_ این مسابقه ی اول است که برگزار می شود. من و برادرم ، تصمیم گرفته ایم که داور هر سه ی مسابقه ها باشیم. هر کس که اعتراض دارد ، می تواند که دستش را بالا ببرد. کسی هست که با داوری ما مخالف باشد؟

و بعد از آن که هیچ کس دستش را بالا نیاورد ، آن دو با صدای سحرآمیزشان ادامه دادند :  
\_\_ خوب است ، هر مسابقه سه دور است ، حال زمان آن رسیده است که شما با شرکت کننده ها آشنا شوید ، شرکت کننده ی اول ، آقای رونالد ویزلی!

و پس از آن که همه برای رون دست زدند ، دو قلوها بار دیگر شروع به صحبت کردند :  
\_\_ و نفر دوم ، آقای استیو لئوپارد! تشویقشان کنید!

و هنگامی که همه با خوش حالی برای من دست زدند ، من با ناراحتی غر زدم. در آن لحظه شرط می بستم که دو قلوها به طور عمدی مرا لئوپارد صدا زده بودند. ولی همین که آن دو صحبت کردند ، دیگر به آن لحظه که مرا ناراحت کرده بود ، توجهی نداشتم ، تمام تمرکزم را روی مسابقه قرار دادم.

\_\_ با شماره ی سه ی من دوئل آغاز می شود ، یک ... دو ... سه!

و من چوبدستی ام را بالا آوردم تا در برابر هرگونه طلسمی از خود دفاع کنم ولی هیچ طلسمی به سمت من نمی آمد. پس من مبارزه را آغاز کردم.

\_\_ استیوفای!



و رون که به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشت، با دستپاچگی خود را از مسیر طلسم من خارج کرد و فریاد زد:

\_\_ اکسپلیارموس!

و من کمی دیر واکنش نشان دادم و فریاد زدم:

\_\_ پروتگو!

و چوبدستی من که تا سر انگشتان من پیش آمده بود، دوباره به داخل دستم بازگشت. او خیلی در دوئل مهارت داشت درست برعکس من! در آن لحظه گمان می کردم که هیچ دوئلش بهتر از او نیست و هیچ نمی دانستم که در حال اشتباهم!

همان طور که در فکر بودم، او طلسمی را به سمت من فرستاد و من دوباره سپر ساختم تا طلسم رون به من برخورد نکند. سرعت سپر من آن قدر قوی بود که باعث شد رون به عقب پرتاب شود. چوبدستی ام را باز هم بالا بردم و خود را برای اجرای یک طلسم درست و حسابی آماده کردم:

\_\_ له وی کورپوس!

صدای بنگی آمد و رون که قیافه ای متعجب داشت در هوا وارونه شد و صدای شلیک خنده از جمعیت بلند شد و من با چهره ای پیروزمندانه نعره زدم:

\_\_ اکسپلیارموس!

و رون خلع سلاح شد و چوبدستی اش دو سه متر آن طرف تر افتاد و سپس او را پایین آوردم و با او دست دادم. ولی هنوز نباید خیلی خوش حال می شدم، چون در صورتی که من این مسابقه را می باختم، دو دور دیگر باید با رون دوئل می کردم و در آن صورت خیلی زیاد و سخت می شد و شاید که من انرژی لازم را برای مسابقه با هری یا هرمیون نداشته باشم ولی اگر که من دور دوم دوئل را می بردم و رون را شکست می دادم مستقیم به مرحله بعدی می رفتم. که در آن صورت باید دوباره با هری و هرمیون می جنگیدم ولی

در کل که راه دوم بهتر بود پس باید تمام تلاش خود را می کردم تا موفق شوم و رون را شکست دهم. نمی دانستم که هری و هرمیون چقدر مهارت داشتند ، ولی باید فعلاً بر روی این مبارزه تمرکز می کردم. در همان لحظه صدای دو قلوها را شنیدم و از بس که چوبدستی را فشار دادم ، با خود گفتم که حتماً جایش روی بند انگشتانم خواهد ماند و بند انگشتانم دستم را ابد سفید خواهد کرد.

\_\_ در مرحله ی اول استیو توانست که رون را شکست دهد. حالا باید ببینیم که در این مرحله کدام یک پیروز می شوند! استیو؟ یا رون؟ از استیو و رون می خواهیم که پس از شماره ی سه ی من مبارزه را آغاز کنند. یک... دو... سه!!!

و من چوبدستی ام را بالا بردم و آن را به طرف رون گرفتم و نعره زد:

\_\_ ریکتو سمپرا!

ولی رون آن را دفع کرد و فریاد زد:

\_\_ ریداکتو!

و جلوی پای من منفجر شد. او خیال می کرد که پیروز شده است و این دور را من شکست خورده ام ولی اشتباه می کرد. او پشتش را به من کرد و برای فرد و جرج شکلک درآورد. من هم از این فرصت استفاده کردم و به طور غیر کلامی گفتم:

\_\_ ایمپدیمنتا!

و رون در جای خود ایستاد و دیگر نمی توانست که حرکت کند و من هم دومین طلسم را روی او اجرا کردم.

\_\_ اکسپلیارموس!

و چوبدستی رون از دستش خارج شد و خودش نیز به گوشه ای افتاد. ناگهان احساس کردم که دارم کر می شوم. هرمیون و جینی داشتند که در گوش من جیغ می زدند و خوش

حالی می کردند. بقیه هم داشتند مرا تشویق می کردند و من بی نهایت احساس غرور کردم ولی در همان لحظه صدای سحرآمیز فرد و جرج مرا به خود آورد.

\_\_ حالا همه ی شما شاهد پیروزی استیو بودید ، باید ببینید که هرمیون گرنجر در این مسابقه پیروز می شود یا استیو لئونارد!!! تشویقشان کنید!

و آخرین جملات آن ها در صدای تشویق افراد گم می شوند. ولی آن ها دوباره جمعیت هیجان زده را ساکت می کنند و با بلندترین صدایی که می توانند از آن استفاده کنند ، نعره زدند :

\_\_ با شماره ی سه! یک ... دو ... سه!!!

و هرمیون با شماره ی سه کار خود را شروع کرد. او چوبدستی اش را با حالت خاصی تکان داد و طناب هایی به کلفتی یک مار از انتهای چوبدستی اش خارج شدند. ولی من با سر سختی آن را منحرف کردم و چوبدستی ام را بالا بردم تا او را طلسم کنم!

\_\_ ریکتو سمپرا!

ولی او خیلی حرفه ای بود و به این راحتی تسلیم من نمی شد و به بهترین شکلی که می توانست می جنگید. من دوباره سعی کردم که او را طلسم کنم.

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و او نیز هم زمان با من طلسم «له وی کورپوس» را اجرا کرد.

و طلسم من به او برخورد کرد و طلسم او هم به من اصابت کرد و من در هوا وارونه شدم و او هم مانند تکه چوبی روی زمین افتاد و خشک شد. بعد از مدتی هر دو طلسم از بین رفتند و من نعره زدم :

\_\_ اکسپلیارموس!

پرتوی قرمز رنگی از انتهای چوبدستی ام خارج شد و از کنار شانه ی راست او گذشت و من ناامید به او نگرستم تا بفهمم که او چه فکری در سر دارد ولی هرمیون هیچ وردی را بر زبان نیاورد یا به طور غیر کلامی نگفت. او هم چنان منتظر من بود که کار را شروع کنم ، درست بر عکس همیشه! من هم به او کلک زدم و بدون آن که به جادویی فکر کنم ، برای گمراه کردن او چوبدستی ام را تکان دادم. هرمیون نیز گول مرا خورد و به سرعت سپر قوی را به وجود آورد و فکر کرد که طلسمی که من اجرا نکرده بودم را دفع کرده است. به همین خاطر سپرش را از بین برد و من به طور غیر کلامی در دل خود گفتم « اکسپلایرموس » و چوبدستی او از دستش خارج شد و خیز برداشت که برود و چوبدستی اش را از روی زمین بردارد ولی من نمی خواستم که این طور شود ، پس فریاد زدم :

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و برای بار دوم او هم چون چوبی روی زمین افتاد. من هم جلو رفتم و طلسم را باطل کردم و قبل از آن که طلسم را از بین ببرم ، چهره ی او دیدم که از خشم منقبض شده بود و به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشته است ، به خصوص از من!!!

در همان موقع صدای فرد و جرج مرا از جا پراند.

\_\_ خانم ها و آقایان! همان طور که مشاهده کردید ، دقایقی پیش ، استیو لئونارد تازه کار ، توانست هرمیون گرنجر را شکست دهد. حالا باید ببینیم که در این دور کدام یک پیروز می شوند! هرمیون گرنجر؟ یا استیو لئونارد؟ با شماره ی سه! یک .  
.. دو... سه!!!

من چوبدستی ام را در دست خود فشردم و آن را به سمت هرمیون گرنجر گرفتم و نعره زدم :

\_\_ استیوفای!

ولی هرمیون به راحتی طلسم بی هوش کننده ی من را دفع کرد. او واقعاً به خاطر دور پیش ناراحت و بسیار عصبانی شده بود که حتی اگر ولدمورت هم به این جا می آمد، هرمیون او را می کشت! او چوبدستی اش را بالا برد و با صدای جیغ ماندی، سه طلسم پی در پی را به سوی من روانه کرد.

\_\_ اکسپلیارموس! استیوفای! ایمپدیمنتا!

و من هم در مقابل او فریاد زدم:

\_\_ پروتگو!

و سپر من بود که مرا از دست هرمیون جین گرنجر عصبانی نجات داد. من و هرمیون با یکدیگر می جنگیدیم و هیچ یک نمی خواستیم که شکست بخوریم. از انتهای چوبدستی هر دویمان جرقه هایی خارج می شد و دیگری سعی داشت که آن ها از اطراف خود دور کند تا هر طور که شده است یکی از ما پیروز شود و بدون شک من می خواستم که آن یک نفر باشم. هرمیون فریاد زد:

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و طلسمش از کنار من گذشت. من در آن لحظات وحشت کرده بودم و نمی دانستم که باید چه کار کنم! ولی این دلیل نمی شد که من تسلیم هرمیون شوم. بنابراین چوبدستی خودم را با دقت به طرف او نشانه گرفتم و به طور غیر کلامی گفتم «اکسپلیارموس» و با تعجب دیدم که چوبدستی هرمیون از دستش خارج شد. او دوباره شکست خورده بود. هرمیون خواست که به طرف چوبدستی اش برود و آن را بردارد که من گفتم:

\_\_ هرمیون! لطفاً از چوبدستی ات فاصله بگیر وگرنه مجبور می شوم که طلسمت کنم!

و وقتی که دید، من دارم با قاطعیت حرف می زنم، تسلیم شد و بر خلاف آن چه من از او انتظار داشتم، به سمت من آمد و با مهربانی و خوش حالی به من گفت:

\_\_ تبریک می گویم استیو! تو واقعاً در مدتی دیگر بهترین جادوگر خواهی شد. تو فوق العاده ای! واقعاً تعجب می کنم که چطور این همه پیشرفت داشته ای آن هم در این مدت بسیار کم!

و من با خوش حالی با او دست دادم و در کنار زمین ایستادم. ناگهان موشی از کنار پای من با سرعت رد شد و من درست مانند وقتی که در آشپزخانه یک موش را دیده بودم، فریادی از تعجب زدم. هرمیون با نگرانی از من پرسید:

\_\_ آیا اتفاقی افتاده؟ چرا فریاد زدی؟

من هم حالتی معمولی به خود گرفتم و با لبخند به هرمیون گفتم:

\_\_ چیزی نیست! فقط یک موش بود. از کنار پایم با سرعت رد شد و من هم ترسیدم.

هرمیون که به نظر می آمد قانع شده است که برای من مشکلی پیش نیامده، با عجله رفت و کنار رون نشست. فرد و جرج نیز برای صدمین بار سخن گفتند.

\_\_ و استیو باز هم پیروز شد! در این دور قهرمان مسابقه معلوم می شود. این دوئل میان استیو لئونارد بی همتا و هری پاتر، پسر برگزیده، است. این دوئل، یکی از دوئل هایی است که من همیشه دوست داشتم، بینم. یک... دو... سه!!!

و هری با خونسردی به داخل زمین دوئل آمد. او به آرامی به من گفت:

\_\_ آفرین استیو! پیشرفت تو در این مدت کم بسیار خوب بوده است. اما این را بدان که هرگز به خودت مغرور نشوی! / استیونهای!

او ناگهان طلسم بی هوشی را به سمت من فرستاد ولی من با خوش شانسی توانستم که طلسم او را دفع کنم. این بار نوبت من بود که او را طلسم کنم.

\_\_ ایمپدیمنتا!

و طلسم من از کنار صورتش گذشت. و او چشمانش از تعجب گرد شد ولی خیلی زود آن حالت از بین رفت. تنها چیزی که تماشاچی ها می دیدند ، جرقه هایی بود که از انتهای دو چوبدستی بیرون می آمد. من واقعاً می ترسیدم و همین ترس باعث می شد که بیش تر حالت دفاعی داشته باشم و هر قدر که من دفاع می کردم ، هری هم بیش تر به من حمله می کرد. در همین لحظه او فریاد زد :

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و من احساس کردم که دیگر نمی توانم حرکتی کنم ، آخرین چیزی که شنیدم این بود که هری فریاد زد :

\_\_ اکسپلارموس!

و متوجه خارج شدن چوبدستی از دستم شدم . . . و شکست خوردم! این هم از آن شکست هایی بود که برایم خیلی سخت بود ، چون که دوئل های قبلی را برده بودم و از این شکست بسیار ناراحت شدم. آن گاه هری را دیدم که چوبدستی اش را تکان داد و من دوباره به حالت عادی بازگشتم. هری با لبخند به من گفت :

\_\_ فکر نمی کنم که بتوانی مرا شکست بدهی ، استیو!

من با عصبانیت سر او فریاد کشیدم و گفتم :

\_\_ این دور به تو نشان خواهم داد که می توانم یا نه . . .

ولی صدای فرد و جرج حرف من را قطع کرد.

\_\_ همگی دیدیم که استیو برای اولین بار در دوئل هایش شکست خورد ولی او هنوز فرصت دارد و می تواند که فرصت از دست رفته اش را جبران کند! خب ،

هری و استیو ، با شماره ی سه! یک . . . دو . . . سه!

و من با خشم مبارزه را شروع کردم و نعره زدم :

\_\_ اینکار سروس!

و طناب هایی به کلفتی مار از چوبدستی ام بیرون آمدند ولی به هری برخورد نکردند. پس دوباره سعی کردم که او را طلسم کنم.

\_\_ ریداکتو! استیونفای! اکسپلیارموس!

و سه طلسم پی در پی را به سمت هری روانه کردم. او توانست که دو طلسم اول را دفع کند ولی طلسم آخر به او برخورد کرد و چوبدستی اش از دستش خارج شد و من دوباره او را طلسم کردم.

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و او سر جایش خشک شد و من پیروز از میدان بیرون آمدم و منتظر ماندم تا فرد و جرج دوباره سخن بگویند و دور آخر را اعلام کنند ولی به جای صدای دو قلوها، صدای خانم ویزلی را شنیدم. او صدایش را مانند فرد و جرج بلند کرد و گفت:

\_\_ از همه عذر می خواهم ولی بهتر است که این مسابقه همین حالا متوقف شود. اگر همین طور پیش برود، ممکن است که هری، رون، هرمیون و استیو آسیب ببینند و من برای آن ها بهترین ها را می خواهم. باز هم از همگی معذرت می خواهم! هری، رون، هرمیون و استیو از هر سه ی شما می خواهم که هر چه سریع تر به داخل خانه بروید!

من آمدم که اعتراض کنم ولی هری با اشاره به من فهماند که باید دنبالش بروم و ساکت باشم. پس به دنبال سه نفر از بهترین دوستانم در دنیای جادوگری رفتم. ما وارد آشپزخانه شدیم و هری سکوت را شکست و اولین نفری بود که سخن گفت.

\_\_ خب، به نظر من که از همان اولش هم نباید این کار را می کردیم. با این کار فقط باعث شدیم که خانم ویزلی دیگر نگذارد که حتی اسم دوئل را هم بیاوریم و دیگر این که

...



ولی من به یاد چیزی افتادم و حرف او را قطع کردم و از رون پرسیدم.

\_\_ ببخشید هری ، من یک سوال دارم که از رون باید بپرسم. رون ، می خواستم بدانم که آیا شما در این جا موش دارید؟

رون با تعجب مرا نگاه کرد و گفت :

\_\_ موش؟ من مطمئنم که مامان همه ی موش ها و جانورهایی را از خانه بیرون می کند.

ولی من با سر سختی گفتم :

\_\_ اما من مطمئنم که دوبار موش دیدم. هر دوبار هم همین که من او را دیدم فرار کرد.

این بار هرمیون با حالتی متفکرانه گفت :

\_\_ نمی دانم ، شاید که تو دیدی که چیزی شبیه به یک موش دیده ای ، شاید که آن چیزی که تو دیده ای موش نبوده است. شاید چیزی شبیه به موش بوده است و ...

ناگهان هری با هیجان حرف او را قطع کرد و گفت :

\_\_ خودشه هرمیون! او شاید دم باریک بوده است!!!

من با اخم پرسیدم :

\_\_ دم باریک دیگر کیست!؟

هری جواب داد :

\_\_ دم باریک همان است که به ولدمورت ( و رون به خود لرزید ) کمک کرد تا به قدرت برسد و بازگردد. من مطمئنم که او در این جا بوده است و می خواسته که جاسوسی کند.

دفعه ی دیگر خودم او را می کشم!

و همان موقع خانم ویزلی آمد و هری دیگر ادامه نداد. هری با ترس به من گفت :

\_\_ استیو می شود که یک لحظه بیایی پیشم!

و نگاه معناداری به من کرد. من هم با سر جواب مثبت دادم و به دنبال او رفتم. او مرا به اتاق رون برد و در همان لحظه رون و هرمیون با صدای ترقی در اتاق ظاهر شدند. هری به من گفت :

\_\_ استیو! یادت است که من می گفتمی چرا ولد مورت این شکلی است ؟

من با هیجان گفتم :

\_\_ آره ، نکند حالا می خواهی بگویی که چرا او این شکلی است ؟

\_\_ آره ، می خواستم همین را بگویم. فقط قبلش از تو سوالی دارم ، آیا تو چیزی درباره ی جانپیچ ها می دانی ؟

من غرولند کنان گفتم :

\_\_ نه ، این دیگر چه چیزی است ؟

هری جواب داد :

\_\_ جانپیچ چیزی است که انسان با درست کردن آن می تواند جاودانه شود و روحش را داخل جسمی پنهان می کند و اگر به خود انسان حمله شود و یا جسمش از بین برود ، روح هایی که او داخل آن شیء پنهان کرده به زندگی ادامه می دهد و به عبارت دیگر آن شخص نمی میرد.

من سوالی پرسیدم که از شنیدن جوابش وحشت داشتم.

\_\_ نکند که او جانپیچ درست کرده است که این شکلی است. مگر یک جانپیچ با آدم این طوری می کند ؟

هری گفت :

\_\_ نه ، یک جانپیچ این طوری نمی کند ولی هفت تا جانپیچ این طوری می کند!

من با نگرانی پرسیدم :

\_\_ حالا او هفت تا جانپیچ را کجا پنهان کرده است ؟ تازه می تواند که هر چیزی باشد!

هری با ناراحتی گفت :

\_\_ مشکل ما هم این جاست ولی پروفیسور دامبلدور یه فکری می کرد و تا به حال که  
بیش تر فکری او درست از آب در آمده اند!

من گفتم :

\_\_ پس یعنی شما می دانید که جانپیچ های ولدمورت چه چیزهایی هستند.

این بار هرمیون جوابم را داد.

\_\_ فکر می کنیم که بدانیم ولی باید هر چه زودتر دنبال جانپیچ هایش بگردیم تا قدم به  
قدم به شکست دادن او نزدیک شویم و فکر کنم که تو هم بتوانی با ما بیایی!

من با خوش حالی داد و فریاد کردم و گفتم :

\_\_ واقعاً؟ این عالیست! کی می رویم؟

رون گفت :

\_\_ بعد از عروسی بیل و فلور! مگر فراموش کرده ای استیو؟ راستی فامیل های فلور هم از  
فرانسه می آیند. وای! بعد از عروسی دیگر می توانیم برویم سراغ جانپیچ های «اسمشو  
نبر»! چقدر دوست دارم که جانپیچ های او را من نابود کنم!

من پرسیدم :

\_\_ می شود که یکی از شما بگوید عروسی بیل و فلور چه موقع است ؟ من هم باید بدانم ،  
ناسلامتی من هم دوست داماد هستم!

رون خنده ی مسخره ای کرد و گفت :

\_\_ واقعاً باید به این دوستان افتخار کرد!

و من خودم را روی او انداختم و بدون توجه به اه و پیف های هرمیون به کار خود ادامه دادیم و در آخر او توانست مرا شکست دهد و همان لحظه صدای خانم ویزلی از پایین آمد که می گفت :

\_\_ بچه ها موقع نهار است. در ضمن باید بعد از نهار کمک کنید تا خانه را تمیز کنیم و این جا را برای عروسی بیل و فلور آماده کنیم!!!

ما با ناراحتی کشتی و جنگ و دعوا کنار گذاشتیم و به سرعت به طبقه ی پایین رفتیم و نهار را که گوشت بوقلمون بود را با لذت خوردیم. من هنگامی که نهار را تمام کردم ، به خانم ویزلی گفتم :

\_\_ متشکرم خانم ویزلی ، واقعاً نهار خوشمزه بود!

خانم ویزلی با مهربانی جواب داد :

\_\_ خواهش می کنم عزیز دلم ، تو و هری و هرمیون هم با بچه های من تفاوتی ندارید! راستی ، اگر باز هم می خواهی غذا بکش ، این غذاها خیلی زیاد است. مطمئنی که نمی خواهی ؟

و وقتی که من با سر جواب مثبت دادم ، او باز هم ذوق کرد ولی با این حال گفت که دیگر باید برویم و خانه را آماده کنیم.

قرار شد که من اتاق فرد و جرج را تمیز کنم ، البته به کمک خود دو قلوها!

من کمی منتظر آن ها ماندم و پس از مدتی آن ها آمدند. ما با هم نگاهی به داخل اتاق انداختیم و تازه متوجه کثیفی های آن شدیم : مقدار زیادی پر جغد که به احتمال زیاد پره های خرچال ، جغد رون ، و هدویگ ، جغد هری ، بودند که داخل اتاق ریخته بودند.

من اولین کسی بودم که اقدامی انجام دادم. چوبدستی ام را به طرف پرها گرفتم و وردی را روی آن ها انجام دادم که داخل کتابی دیده بودم که هرمیون به من هدیه داده بود.

\_\_ اسکر جیفای!

و همه ی پرها ناپدید شدند. دوباره چوبدستی ام بالا بردم و فریاد زدم :

\_\_ وینگادیوم له ویوسا!

و پشتی من که روی زمین افتاده بود ، حدود یک متر به هوا رفت و من آن را با تکان چوبدستی ام به روی تخت که جای اصلی اش بود ، بازگرداندم. به فرد و جرج که نگاه کردم ، دیدم که آن دو دارند وسایلشان را که بیش تر آن ها وسایل شوخی بود که خودشان آن ها را درست کرده بودند ، مخفی می کردند و بقیه ی وسایلشان را هم سر جایشان می گذاشتند. حدود یک ساعت بعد که کار ما تمام شد ، به نتیجه ی کار نگرستیم و بسیار خشنود شدیم. سپس به طبقه ی پایین رفتیم و دیدیم که رون و هرمیون و هری هم آن جا ، در اتاق نشیمن ، منتظر ما هستند. رون با ناراحتی گفت :

\_\_ اگر که جن خونگی هم بودیم ، این قدر کار نمی کردیم!

هرمیون با جدیت گفت :

\_\_ حالا که دیدی جن های خونگی چی می کشند ، باید خیلی بیش تر با سازمان ت.ه.و.ع همکاری کنی!

رون هم به طوری که فقط من و هری می شنیدیم ، زیر لب گفت :

\_\_ من حاضرم که به تو پول بدهم تا خفه شی و دیگه درباره تهوع حرف نزنی!

و من در دل خندیدم. خانواده ی ویزلی بسیار فقیر ولی خیلی دوست داشتنی بودند و من از بودن در کنار آن ها بی نهایت خشنود بودم.

مدتی استراحت کردیم و پس از آن قرار شد که برویم و جن های باغچه را از آن جا بندازیم بیرون! من و فرد و جرج و هری و رون ، به حیاط رفتیم و رون در تلاش بود که به من یاد بدهد که چطور باید این کار را بکنم. او گفت :

\_\_ باید آن ها را بگیری و بچرخانی و بعد تا می تونی آن ها را به نقطه ی دورتری پرت کنی تا دیگر نتوانند خانه ی خود را پیدا کنند. حالا یکی را بردار تا ببینم که چه کار می کنی! زود باش!!!

من اطراف را آن قدر گشتم تا یکی برای خودم پیدا کردم. او با صدای جیر جیر ماندی فریاد زد :

\_\_ ولم کن! ولم کن!

آن را حدود دو یا سه بار در هوا چرخاندم و بعد آن را با بیش ترین سرعتی که می توانستم به هوا پرت کردم. رون با خوش حالی گفت :

\_\_ عالی بود!!! اگر که دو یا سه تای دیگر را همین طور پرت کنی شاید دیگر کارمان تمام شود ، البته بعد از تمیز کردن قفس مرغ ها و خروس ها!!!

و من هم به حرف او گوش دادم و یکی دیگر از جن های باغچه را با بیش ترین قدرتی که داشتم ، گرفتم پرتاب کردم و آن جانور موذی حدود پانزده متر آن طرف تر افتاد. به بقیه که نگاه کردم ، دیدم که آن ها هم دارند با تمام تلاششان ، جن ها را به اطراف پرت می کنند. ما با اشتیاق کارمان را تمام کردیم و من و هری رفتیم سراغ مرغ و خروس ها تا قفسشان را تمیز کنیم. قفس آن ها بسیار بزرگ بود و اگر که ما نمی توانستیم از جادو استفاده کنیم ، بدون تردید یک یا دو ساعت طول می کشید ولی برای افرادی مثل ما ، اصلاً طول نمی کشید! من چوبدستی ام را بالا بردم و فریاد زدم :

\_\_ اسکر جیفای!

و بیش تر پرها ناپدید شد. هری هم همین کار را تکرار کرد و ظرف چند دقیقه تمام قفس تمیز و مثل اولش شد. ما که کارمان تمام شده بود، به داخل خانه رفتیم و دیدیم که رون و دو قلوها و جینی و هرمیون داخ اتاق نشیمن هستند و من با دیدن آن ها فریادی زدم! چشم های جینی و هرمیون مانند کاسه ی خون شده بود. با وحشت و نگرانی از آن دو پرسیدم:

\_\_ چه اتفاقی برای شما افتاده است!؟

هرمیون ناله ای کرد و با عصبانیت گفت:

\_\_ آدمم که با خوش بوکننده حمام و دست شویی را خوش بو کنم که چوبدستی ام از کنترلم خارج شد و باعث شد که همه ی خوش بو کننده داخل چشم من خالی شوند، البته نه همه ی آن ها، منظورم این است که بیش تر آن ها در چشم های من ریختند و در همان لحظه جینی آمد که کمک کند ولی این خوش بو کننده ی دیوانه چشم های او را هم به خود آلوده کرد!

من با ناراحتی سری تکان دادم و رفتم و پیش هری و رون نشستم. از آن دو به آرامی پرسیدم:

\_\_ هنوز چیزی درباره ی جانپیچ های ولدمورت نفهمیده اید؟

آن دو با ناامیدی سرشان را به نشانه ی منفی تکان دادند و من هم از آن دو ناامیدتر شدم. هری با ناراحتی ادامه داد:

\_\_ نمی دانم که این یارو که جانپیچ اصلی را دزدیده است، آن را نابود کرده یا نه!  
من با تعجب پرسیدم:

\_\_ مگر کسی یکی از جانپیچ های ولدمورت را دزدیده است؟ او کیست؟  
هری گفت:

\_\_ نمی دانم ، فقط او در جانپیچ قلبی که گذاشته بود ، نوشته بود : ر. الف. ب  
من تکرار کردم :

\_\_ ر. الف. ب ؟ او دیگر کیست ؟  
هری پاسخ داد :

\_\_ او همان کسی است که جانپیچ اصلی را دزدیده است و جانپیچ قلبی را جای آن  
گذاشته است .  
من از او پرسیدم :

\_\_ ببینم ، آیا تو کسی از مرگ خوارها را می شناسی که خواسته باشند به ولدمورت خیانت  
کنند ؟  
هری با تعجب گفت :

\_\_ حالا چه موقع پرسیدن این حرف هاست ؟ استیو ما خیلی کارهاست که باید ...  
ولی من نگذاشتم که او حرفش را بزند و حرف او را قطع کردم و با سر سختی گفتم :  
\_\_ مگر تو نمی گویی که کسی به جزء ما و دامبلدور که حالا مرده است از وجود جانپیچ  
های ولدمورت خبری ندارد ؟ دامبلدور و ما هم که می دانستیم به هیچ کس نگفته ایم ،  
پس فقط می ماند یکی از اعضای مرگ خواران !  
هری با صدای نسبتاً بلندی گفت :

\_\_ عالی است ، استیو!!!! واقعاً درباره ی جانز .....  
ولی من با عجله او را ساکت کردم و به آرامی گفتم :

\_\_ حالا نمی خواهد ذوق کنی ! نزدیک بود که ما را لو بدهی ! اسم های کسانی را که فکر می  
کنی ممکن است به او خیانت می کنند را به من بگو !



هری کمی فکر کرد و پس از مدتی به من و رون گفت :

\_\_ تا به حال دو نفر را می شناسم. اولین آن ها ایگور کارکاروف بود که می دانم کشته شده است و نفر دوم را هم می دانم که کشته شده است. پس دیگر اسمش را لازم نداریم!

ولی من مخالفت کردم و به او گفتم :

\_\_ نه! داری حماقت می کنی که اسمش را به من نمی گویی! اگر کسی که جانپیچ اصلی را دزدیده باشد و کشته شده باشد ، چی ؟

رون هم با لبخند گفت :

\_\_ اینم یه فکریه!!! فقط باید امیدوار باشیم که او توانسته باشد جانپیچ اصلی را نابود کرده باشد. این طوری می توانیم یه نفس راحتی بکشیم!

ولی من باز هم به هری توپیدم :

\_\_ هری ، مطمئن باش که شاید این اسم ها به درد ما بخورند! حالا اسمش را بگو!

هری با ناراحتی گفت :

\_\_ یک جوری می گویی که انگار من زورم می آید که اسم کسی را به تو بگویم. اسم او ریگولوس بلک است. او برادر سیریوس بلک ، پدر خوانده ، من است. یعنی بود! او پس از آن که به گروه مرگ خوارها پیوست ، وقتی که متوجه شد که از او می خواهند چه کار کند ، وحشت زده شد و از گروه آن ها فرار کرد و آن طوری که به من اطلاع داده اند ، چند روز بیش تر دوام نیاورد! خدمت به ولدمورت ، این طوری است. یا خدمت تا آخر عمر یا مرگ!!!

ولی من به خدمت تا آخر عمر یا مرگ و این چیزها فکر نمی کردم. برای بار هزارم اسم ریگولوس بلک را در ذهن خود گفتم و ناگهان فریاد زدم :

\_\_ باید هر چه زودتر برویم به خانه ی سیریوس هری!!!

و همه ی افراد حاضر در آن جا با تعجب به من نگاه کردند. هری با نگرانی با عجله به بقیه گفت :

\_\_ نگران نباشید! فقط استیو کمی هیجان زده شده بود! لطفاً هرمیون و رون و استیو با من بیایند. از همه به خاطر شلوغی عذر می خواهم.

و من و رون و هرمیون و هری با عجله به اتاق رون رفتیم و با طلسم در اتاق را پشت خود قفل کردیم و همگی روی تخت رون نشستیم و هری شروع کرد به حرف زدن درباره ی اکتشافات ما.

\_\_ بچه ها! کار استیو بود! او واقعاً فوق العاده است!!! اگر او نبود شاید دیگر ما هیچ شانس در مقابل ولدمورت نداشتیم!

هرمیون با بی حوصلگی گفت :

\_\_ دیگه چی درباره ی ولدمورت کشف کرده اید؟ نکند که یه جانپیچ دیگر ساخته است؟

ولی هری بدون توجه به نیش و کنایه های هرمیون به حرف های خود ادامه داد و برای او گفت که چطور جواب را پیدا کرده ام و به تحقیقات آن ها و البته تحقیقات خودم کمک کرده ام. هرمیون که دیگر از اذیت کردن دست برداشته بود، گفت :

\_\_ واقعاً این عالی است، استیو! حالا کی باید به میدان گریمولد برویم؟ هنوز تا عروسی بیل و فلور یک روز فرصت داریم، نمی خواهید که حالا برویم؟

او امیدوارانه این سوال را پرسیده بود و من هم دوست داشتم که هر چه زودتر به شکار جانپیچ های ولدمورت برویم ولی هری و رون با نظرات من و هرمیون مخالف بودند و گفتند که عروسی بیل و فلور مهم تر است و نباید آن را از دست بدهیم، آن هم بعد از آن همه کار کردن و خستگی کشیدن و من هم تا حدودی با آن دو موافق بودم و مخالف ولی دوست داشتم که بیل را در لباس دامادی ببینم!

آن روز بعد از آن همه کار کردن و خسته شدن ، هر یک به داخل اتاق خود یا داخل اتاقی رفتیم که مال یکی از ویزلی ها بود و من هری و هرمیون باید در اتاق دو قلوها ، رون و جینی می خوابیدیم. من آن شب با ورد و جرج کمی بازی شطرنج جادویی کردم و پس از یک ساعت رفتم روی تخت و خوابیدم. آن شب خواب دیدم که وارد اتاقی شده ام که در آن مارهای زیادی وجود دارند و سعی دارند که مرا نیش بزنند ولی من نمی خواستم و خیلی تقلا می کردم تا از دست آنان در بروم و از بس که تکان خوردم ، از خواب بیدار شدم ولی دوباره خیلی سریع خوابم برد.

\_\_ هری! هری! بیدار شو! امروز عروسی بیل و فلور است! باید سر حال باشی!

و من طبق معمول با صدای هرمیون و با چشمانی خواب آلود از خواب بیدار شدم و با بدخلقی به سمت دست شویی رفتم. دست شویی جادوگران واقعاً جالب است. آخر می دانید؟ باید به شیر آب بگوییم که درجه ی آب چقدر باشد و یا فشار آب زیاد باشد یا کم؟ در کل خیلی این دنیا را دوست داشتم ولی دلم برای دنیای خودمان هم تنگ می شد و هر چند وقت یک بار به سراغ چمدانم می رفتم و عکس های خانوادگی قدیمی ام را می دیدم و تا کسی در اتاق نبود کمی گریه می کردم. ناگهان یک روز که داشتم گریه می کردم ، هرمیون داخل اتاق شد و مرا در آن حالت دید و قسم خورد که به کسی چیزی نگوید ولی گاهی اوقات او را می دیدم که برایم ناراحت است ، البته او هم از والدینش دور بود و مرا درک می کرد. در هر حال خیلی سریع از حالت در آمدم و فکرم را به چیز دیگری مشغول کردم ولی ناگهان به یاد تهدید ولدمورت در قبرستان افتادم. آیا او واقعاً می خواست پدر و مادرم و دبی بکشد و آیا او این کار را کرده بود؟ با عجله دست و صورتم را شستم و بهترین لباس هایم را پوشیدم و با سرعت زیاد به طبقه ی پایین رفتم و هری و رون و هرمیون را دیدم که ایستاده بودند و داشتند به سه نفر خوش آمد می گفتند. فلور هم با آن سه نفر احوال پرسی کرد و جلو تر رفت و دختر کوچک تر از خودش را با چنان شدتی بغل کرد که من گفتم حالا است که استخوان های دختر بیچاره بشکنند! من حدس زدم که ممکن است که آن ها از فامیل های فلور دلاکور باشند. بدون شک دو نفر که

مسن تر از بقیه بودند، پدر و مادر فلور بودند و دختر کوچک تر هم حتماً خواهر فلور بود. به استقبال آن ها رفتم و با خوش رویی به آن ها گفتم:

\_\_ سلام، خوش آمدید!

ابتدا خانم مسن جلو آمد و گفت:

\_\_ سلام، پسر جوان! از مهمان نوازی ات خیلی ممنونم! من خانم دلاکور هستم و...

و به مردی که در کنار او قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

\_\_ و ایشان هم شوهرم آقای دلاکور هستند و این هم دختر بزرگ من، فلور، است که عروسی اش امشب است و مطمئنم که تو او را می شناسی و این پری کوچک هم دختر کوچک تر من هستند که اسمشان گابریل است و شما هم باید همان استیو لئونارد باشی؟ درست است؟

من اخم کردم و با تعجب پرسیدم:

\_\_ منظورتان چیست که می گوید همان استیو لئونارد؟!

خانم دلاکور لبخندی زد و با مهربانی گفت:

\_\_ این روزها اسم تو همه جا پیچیده است و.....

و صدایش را پایین آورد و با آرام ترین صدایی که داشت، گفت:

\_\_ و شایعه شده است که «اسمشو نبر» شخصاً می خواهد تو را بکشد و به خدمت کاران خودش دستور داده است که تو را زنده برای او ببرند! درست مانند هری! ولی نمی خواهد که جدی بگیری! مطمئن باش که شایعه ای بیش نیست! راستی امروز عروسی بعد از ناهار است!

سپس با شوهرش و دو فرزندش به آشپزخانه رفتند تا با خانم ویزلی کمی صحبت کنند. ولی من به حرف او شک داشتم که می گفت، آن حرف ها شایعه است، من با اطلاعاتی که

از ولدمورت ( چه از زمان کودکی اش و چه از زمانی که به یک هیولا تبدیل شده بود) می دانستم که او وقتی که یک حرف را بزند ، تا آخرش به آن عمل خواهد کرد.

او شخصاً می خواست که مرا بکشد!

ناگهان هری مرا به خود آورد و گفت :

\_\_ چه شده است استیو؟ تو حالا باید برای عروسی آماده شوی! عروسی بعد از نهار رسماً شروع می شود!

و من با نگرانی از او پرسیدم :

\_\_ هری! آیا این واقعاً درست است که ولدمورت می خواهد شخصاً ما را بکشد؟

هری با کمی فکر کرد و بعد گفت :

\_\_ آن طور که من شنیده ام این طوری است و من مطمئنم که او می خواهد شخصاً را بکشد ولی تو را نمی دانم ولی فکر کنم که اگر این حرف شایع شده است ، حتماً واقعاً راست گفته است. تهدیدهای او را نمی توان دست کم گرفت! مواظب باش!

من از او تشکر کردم و به سوی آشپزخانه دویدم تا با بقیه نهار بخورم. ابتدا سلام کردم و سپس به همه ظهر بخیر گفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم ولی سریع با فریاد از جایم برخاستم. به صندلی که نگاه کردم ، دیدم که یک سوزن بسیار تیز روی صندلی به حالت معلق است و شک نکردم که کار فرد و جرج است. فلور که بسیار می خندید ، گفت :

\_\_ راستی ، مامان! یادم رفت که بگویم فرد و جرج چقدر سرگرم کننده هستند! باید آن دو را به شما و پدر و گابریل معرفی کنم . . . . . آه!!!!!!

و صدای جیغ فلور در آشپزخانه پیچید. دو قلوها درست پشت سر او ظاهر شده بودند. فرد با حالت رسمی گفت :

\_\_ ببخشید خانم ها و آقایان! نمی خواستیم زحمت پایین آمدن از پله ها را به خودمان بدهیم.

و با سرعت از آشپزخانه بیرون پریدند ، چون که خانم ویزلی آمده بود تا آن ها را محاکمه کند. او بسیار عصبانی بود و مثل ماده ببری بود که هر لحظه آماده ی حمله باشد! او گاهی وقت ها واقعاً ترسناک می شد!!!

خلاصه خانم ویزلی کلی معجون به فلور داد تا بتواند خود را کنترل کند. فلور که هنوز عصبی بود ، با صدایی لرزان گفت :

\_\_ واقعاً سورپرایز شدم! اصلاً فکرش را نمی کردم. وای! حالا برای عروسی چه کار کنم؟  
او بسیار ناامید بود ولی خانم دلاکور به او گفت :

\_\_ نگران نباش عزیزم ، تو که می دانی امروز عروسی ات است ، پس باید سر حال باشی!  
حالا بیا و سر میز ناهار خوری بشین تا وقتی که بقیه آمدند با هم ناهار خوشمزه ای را که مالی درست کرده است ، بخوریم!  
خانم ویزلی با مهربانی گفت :

\_\_ تو لطف داری ، عزیزم ولی می دانی که دست پختم به خوبی دست پخت تو نمی شود!  
اوه ، فلور نمی خواهد که نگران باشی ، بعداً خودم حساب دوقلوها را می رسم ، تو باید ناهار بخوری و کمی به خودت برسی! حالا با من بیا و سر میز بنشین. زود باش! استیو ، تو هم برو و بقیه را خبر کن تا بیایند و ناهار بخورند ، حالا ناهار سرد می شود.

من قبل از آن که بروم ، از خانم ویزلی پرسیدم :

\_\_ خانم ویزلی ، می شود یک سوال بپرسم؟

او با مهربانی گفت :

\_\_ البته عزیز دلم! بپرس ، بپرسم ، بپرس ....

من پس از پاسخ او ادامه دادم :

\_\_ می خواستم بدانم که ریموس و تانکس کجایند ؟

خانم ویزلی پاسخ داد :

\_\_ برایشان ماموریتی بیش آمد و آن ها هم رفتند ولی نمی خواهد که نگران باشی ، آن دو کارشان را خوب بلدند! حالا زود باش بقیه را خبر کن! بدو پسر خوب!

و من مثل بچه های کوچولو که آن ها را دنبال نخود سیاه می روند ، به سرعت طلسمی فرستادم و به همه خبر دادم که هر چه سریع تر بیایند به آشپزخانه! و باورتان نمی شود اگر بگویم ، آن ها حدود پنج دقیقه بعد آمدند و ما سر میز ناهار خوری نشستیم و غذای خوشمزه ای را که مالی ویزلی درست کرده بود را خوردیم. آن روز غذا ، غذای محبوب من بود. گوشت بریان با سوپ مرغ!!! به به! واقعاً که خوشمزه بود و همه ما انگشت های خود را با آن ها خوردیم. من از خانم ویزلی تشکر کردم و به اتاق دو قلوها رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و لباس های عروسی ام را که از قبل آماده خودم با سحر و جادو دوخته بودم را پوشیدم. البته نمی دانستم که عروسی در راه است ، من این لباس را برای این برای خودم دوختم ، چون فکر می کردم که شاید لازم باشد! آن لباس ها کت و شلوار مشکی بودند و یک پیراهن سفید که قرار بود با پایون آن ها را بپوشم. با سرعت موهای قهوه ای ام را که بسیار بد حالت می گرفت شانه کردم ولی نه با شانه ای که در دنیای مشنگی استفاده می کردم ، سرم را با شانه ای ، شانه کردم که جادویی بود و موی سر را هر طور که من می خواستم ، شانه می کرد. سپس به طبقه ی پایین رفتم ولی هنگامی که وارد اتاق نشیمن شدم ، همه ی حاضران در آن جا به من خندیدند. که به هیچ وجه انتظار چنین کاری را نداشتم. نمی دانستم که ایراد کارم کجاست. ناگهان هرمیون بدون آن که مانند دیگران به من بخندد ، چوبدستی اش را بیرون آورد و به آن تکان مختصری داد و من از تعجب دهانم باز ماند. لباسم به یک ردای زیبای سبز رنگ تبدیل شده بود. درست است که ردای قشنگی بود ولی من نمی خواستم که کت و شلوار زیبایم را از دست بدهم. با عصبانیت از همه پرسیدم :

\_\_ چه شده است؟ چرا یک دفعه همه به من خندیدند و یا چرا هرمیون این ردا را برای من ظاهر کرد؟

رون همان طور که می خندید ، گفت :

\_\_ استیو ، شما مشنگ ها در عروسی ها و جشن های خود ، از کت و شلوار استفاده می کنید ولی ما که جادوگر هستیم و البته خود تو ، ما باید از ردا و این جور چیزها استفاده کنیم! حالا متوجه شدی؟ در ضمن این ردا خیلی به تو می آید!

من که دیگر ناراحت نبودم ، با خوش حالی گفتم :

\_\_ خیلی ممنونم ، رون! فقط کی عروسی شروع می شود؟

رون لبخندی زد و با خوش حالی به من گفت :

\_\_ حدود ده دقیقه ی دیگر!

من با سرعت خودم را به اتاق جینی رساندم و در زدم. جینی و هرمیون یک صدا گفتند :

\_\_ بفرمایید!

و من با استرس وارد اتاق شدم و هرمیون را دیدم که داشت با تکان های متفاوت چوبدستی اش موهای جینی را درست می کرد. من با عجله در را به هم کوبیدم و گفتم :

\_\_ بعداً می آیم!

از این که آن دو را دیده بودم ، کمی هیجان زده شده بودم. می خواستم که از هرمیون خواهش کنم که برایم موهایم را درست کند و کمی به آن موهای بد شکل مدل بدهد. ولی نشد! پس به اتاق رون رفتم و هری و رون را دیدم که با بی حوصلگی روی تخت دراز شده بودند. از آن دو پرسیدم :

\_\_ چه شده است؟ چرا این طوری شده اید؟



هری با بی حوصلگی گفت :

\_\_ در این فکرم که بعد از این عروسی کجا برویم ؟

من با ناباوری به آن دو گفتم :

\_\_ چی ؟ منظورتان چیست ؟ قرار است که پس از این جا به خانه ی سیریوس بلک برویم که حالا خانه ی تو شده است !

این بار رون جواب مرا داد.

\_\_ خب ، پس از آن جا کجا برویم ؟ ما که نمی توانیم همین در این دنیا سرگردان باشیم !

من با تعجب به آن دو نگاه کردم و در حالی که صدایم از خشم می لرزید ، فریاد زدم :

\_\_ چی؟! فکر می کردم که برای نابود کردن ولدمورت نقشه ای دارید! نکند که من را همین طور الکی به جمع مزخرف جادوگرانه ی دعوت کردید؟ و اما تو هری . . . . فکر می کردم که دامبلدور به تو یه چیزی گفته! تو فقط می خواهی قهرمان بازی در بیاوری و در قبال آن جان همه ی ما را به خطر بیندازی! تو حق نداشتی که پای ما را به ماجراجویی حقیر خودت بکشی!

ولی هری نگذاشت که حرفم را ادامه دهم ، او هم چون جانوری وحشی غرید :

\_\_ چطور جرئت می کنی؟ حتی روح تو هم خبر نداره که ما چه کارهایی کرده ایم ، تو فقط داری همین طور حرف می زنی!

من با طعنه نعره زدم :

\_\_ مثلاً چه کارهایی کرده اید؟ جناب فرد برگزیده!

هری که صورتش مثل گچ سفید شده بود ، نعره زد :

— چطور جرئت می کنی ، پسره ی احمق؟! کی بود که سنگ جادو رو از دست و لدمورت نجات داد؟ من! کی بود که همه ی مشنگ زاده ها را از دست ریدل و باسیلیسک نجات داد؟ کی بود که رون و هرمیون و سیریوس را از دست صدها دیوانه ساز نجات داد؟ من!!! سال چهارم... کی بود که شاهد برگشتن اون بود؟ این من بودم که دو سال پیش تمام سخت گیری های وزارت خانه را تحمل کردم برای این که فقط به اون احق ها بگویم که و لدمورت برگشته؟ کی بود که پارسال با دامبلدور به اون غار رفت و بعد از اون هم شاهد خیانت اسنیپ بود؟ این من بودم که دامبلدور همه چیز درباره ی جانپیچ های و لدمورت را بهش گفت!!!!

من هم در جواب او نعره زدم :

— حق نداری که من بگویی پسره ی احمق!!!! حالا حق تو کف دستت می دارم!

و چوبدستی ام را هم چون شمشیری از غلافش بیرون کشیدم و دیدم که هری هم همین کار را کرد. رون فریاد زد :

— نه ، بچه ها! ما در این وضعیت نباید با افراد خودی جنگ کنیم!

من رو به رون غریدم :

— هر کس می خواهد جلوی این دوئل را بگیرد ، باید اول با من بجنگد!!!!

و رون دیگر ساکت شد. من چوبدستی ام را بالا بردم و فریاد زدم :

— چطور کسی که از من امتحان جادوگری ام را گرفت ، این قدر بزدرله؟  
استیوفای!

هری پرتوی قرمز رنگ را دفع کرد و در جواب من فریاد زد :

\_\_ همه این را می دانند که ما شکست خورده ایم! دامبلدور هم این را دیر فهمید!  
اکسپلیارموس!

من طلسم او را مانند خودش که طلسم مرا دفع کرد ، از خود دور کردم و فریاد زدم :  
\_\_ من فکر می کردم که شاید می خواهی انتقام پدر و مادر عزیزت را از ولدمورت  
بگیری!!!! پتریفیکوس توتالوس!

و ناگهان هری سر جای خود خشکش زد و هیچ تلاشی برای راندن طلسم نکرد ولی رون  
در این جا دست به کار شد. او چوبدستی اش بلند کرد و سپر بزرگی را در سراسر اتاق پدید  
آورد. او فریاد زد :

\_\_ من نمی خواهم که عروسی برادرم خراب شود! اگر کسی می خواهد دوئل کند ،  
باید همین حالا از این خانه برود بیرون!!!! هری ، استیو شما دو تا خوبید؟

من مات و مبهوت شده بودم ، سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم ولی هری هیچ کاری  
نکرد. در عوض قطره ی اشکی از گوشه چشم راستش لغزید و بر روی گونه اش جاری شد  
ولی او خیلی سریع دست و پای خود را جمع کرد و به من گفت :

\_\_ ممنونم استیو! اگر تو نبودی ممکن بود که من جا بزنم! من هر طور که بتوانم انتقام  
پدر و مادرم و سیریوس را می خواهم از ولدمورت بگیرم و هر کس که بخواهد جلوی من را  
بگیرد ، می میرد. ناگهان در اتاق با شدت باز شد و هرمیون داخل شد. هرمیون با نگرانی  
از هری پرسید :

\_\_ هری! چه اتفاقی افتاده است ؟ صدای داد و فریادتان تا اتاق جینی دارد می آید!

هری لبخندی زد و گفت :

\_\_ چیزی نیست! فقط یک اختلاف کوچک بین من و استیو بود که رفع شد!

هرمیون لبش را با نگرانی گزید و گفت :

— خیلی خب! فقط شما سه تا! هر چه زودتر آماده شوید! می خواهیم که برویم و عروسی بیل و فلور را در بیرون از خانه بگیریم. تازه برای امنیت بیش تر هری سپرهای دفاعی و بیش ترین اقدامات را انجام داده ایم! پس زود بیایید ، فکر نکنم که خانم ویزلی از دیر کردن شما خوش حال شود!!!

و من و هری و رون و هرمیون با سرعت خود را به طبقه ی پایین رساندیم. من خیلی سریع جلو رفتم و به بیل و فلور گفتم :

— سلام ، دوستان! بیل ، تبریک می گویم! فلور به تو هم تبریک می گویم! مبارک باشد!  
و در همان لحظات صدای بنگی به گوش رسید که همه را به جز من نگران کرد. این صدای بنگ مال وسیله ای بود که من آن را ظاهر کرده بودم. این وسیله یک آدم آهنی بود که من از دنیای مشنگ ها برای بیل و فلور آورده بودم. البته آن موقع که می خواستم این روبات غول پیکر را بیاورم ، هری کمی کمک کرد ولی در آن موقع همین طوری آورده بودمش و در آن لحظات اصلاً به فکر هیچ عروسی نبودم. ولی در هر حال هدیه ی خوبی بود. من به روبات غول پیکر که نسبت به روبات های دیگر بزرگ بود و هم اندازه ی آدم بود ، گفتم :

— زوکو! خودت را به صاحبان جدیدت معرفی کن! این یک دستور است!  
و روبات جلوی بیل و فلور قرار گرفت و بدون توجه به صورت های وحشت زده ی آنان گفت :

— سلام . . . . . اسم . . . . . من . . . . . زوکو . . . . . است.  
و سپس با زدن دکمه ی آن خاموش شد. من برای بیل و فلور توضیح دادم که روبات چیست و چه کار می کند و بیش تر از همه آقای ویزلی شیفته ی آن روبات شد. آخر می دانید ، او واقعاً به دنیای مشنگ ها علاقه دارد و تقریباً در انباری خانه ، تمام خرت و پرت هایی را که به مشنگ ها مربوط می شود را دارد! مثل پرز ، دو شاخه ، تلفن شکسته ، باتری های خراب و هر چیزی که فکرش را بکنید. راستی او قبلاً یک ماشین فورد آنجلینا

داشته است که در سال دوم هری و رون هرمیون در جنگلی اطراف هاگوارتز که به جنگل ممنوع معروف است تا به حال پرسه می زند و می چرخد.

بیل و فلور پس از کمی دقت درباره ی کادوی من به این نتیجه رسیدند که بهتر است آن را نگه دارند و پس از مدتی آن را به آقای ویزلی بدهند و من اصلاً ناراحت نشدم. با این که هدیه ی گران قیمتی را در اختیار آن ها گذاشته بودم ولی آن ها با وسیله های مشنگ ها که آشنایی نداشتند و دست خودشان نبود ولی درباره ی کسی مثل آقای ویزلی کاملاً متفاوت است. او عاشق این جور چیزهاست و حاضر همه چیزهایش را بدهد تا وسایل مشنگ ها را داشته باشد ولی در هر حال من او را مانند پدر خودم دوست دارم.

خلاصه ، پس از آن که همه کادوهایشان را به عروس و داماد تقدیم کردند ، عروسی بسیار شاد شد. البته این جا با نوار یا سی دی و دی وی دی ، نمی شد که آهنگ پخش کنیم. چون که بیش تر جادوگرها بلد نیستند با این جور وسایل کار کنند و در این جمع هم فقط من و هرمیون و هری می توانستیم با دی وی دی پلیر و این جور چیزها کار کنیم. ولی جادوگرها با استفاده از رادیو و چیزهای ابتدایی تر کار می کنند. آن ها با جادو صدای رادیو را بلند می کنند. و گاهی وقت ها هم صدای رادیوهای جادوگرها از صدای دی وی دی پلیرهای مشنگ ها بهتر کار می کنند و صدای بیش تری دارند اما در این عروسی نه از رادیو و نه از دی وی دی پلیر استفاده می شد ، بیل و فلور یک گروه موسیقی را به عروسی دعوت کرده بودند. آن ها حالا که می خواستند آهنگ های رقص را بنوازند ، از سازهایی مانند گیتار الکتریکی و یا درام و کیبرد استفاده می کردند ولی بعد از رقصیدن قرار بود که یک پیانیست بیاید و برای همه ی ما پیانو بزند. از این بابت خیلی خوش حال بودم. آخر می دانید من همیشه دوست داشتم که یک پیانیست شوم ولی متماسفانه آن قدر با خانواده ام نماندم که بخواهم چنین روزی را ببینم. به کسانی که برای موسیقی آمده اند نگاهی می اندازم. آن ها واقعاً لباس های شیکی پوشیده اند ، البته از نوع جادوگری! آن ها از سر تا پا لباس قرمز پوشیده اند. به مهمانان نگاهی می اندازم. یکی از آن ها را می

بینم که کچل است و چشمانش رنگ عجیبی دارند. به آرامی و به طوری که توجه کسی را جلب نکنم می روم و کنار او می نشینم. به او سلام می کنم و می گویم :

\_\_ سلام ، آقا! می شود که من این جا بنشینم؟

آن مرد با دهان عجیبش به من می گوید :

\_\_ سلام ، اسم من رلد است. از آشنایی با شما خوش حالم!

من با دقت به حرف های او گوش کردم. صدای بی روح و سرد و عجیبی داشت. حالت خاصی را در چشمانش دیدم که سرشار از بی رحمی بود. راستش را بخواهید ، کمی از او می ترسیدم. با صدایی که ترسم را بروز ندهم به او گفتم :

\_\_ سلام ، اسم من هم استیو است. استیو لئونارد. من هم از دیدن شما خوش حالم! از شما سوالی دارم. می توانم آن را بپرسم؟!

رلد لبخند سردی زد و گفت :

\_\_ البته! خوش حال می شوم که آن را بشنوم ...

من ادامه دادم :

\_\_ خیلی ممنونم ، می خواستم بدانم که آیا ما قبلاً یک دیگر را دیده بودیم؟

او با حالتی تهدید کننده پرسید :

\_\_ برای چه می پرسی؟

من با صدایی لرزان پاسخ دادم :

\_\_ هیچی ... همین ... طوری ... پرسیدم ...

او جوابی نداد. بنابراین من با این که از کمی می ترسیدم ، گفتم :

\_\_ ببخشید ، می خواستم بدانم که شما از فامیل های بیل هستید یا فلور؟!

رلد دوباره با عصبانیت نگاهم کرد و گفت :

— به زودی می فهمی! اصلاً برای چه تو فسقلی این قدر سوال می پرسی؟! زود باش! از این جا برو و دیگر کنار من نشین!

و من با عجله از کنار او رفتم و خوش بختانه در همان لحظه پیاپیست شروع کرد به نواختن! وای ... عجب صدای دل نشینی! داشتم حال می کردم و برای آن که خوشحالی ام را بیش تر هم بکنم ، به طرف پیانو رفتم و کنار پیانیست حرفه ای ایستادم. او آهنگش را در همان لحظه به پایان رساند و آستین لباسش را بالا زد تا کمی استراحت کند ولی در همان لحظه من متوجه چیزی شدم. چیزی که همه ی دنیا را روی سرم خراب کرد. چیزی که باعث شد تا من فکر کنم که محال است زنده بمانیم. دوباره به دست او نگاه کردم و علامتی را روی دست او دیدم.

آن علامت مجموعه ای بود سیاه رنگ ، که چند افعی از دهانش خارج شده بودند!  
آن علامت شوم بود! علامت مرگ خواران!!!!!!

با سرعت هر چه تمام تر به سمت هری دویدم و در راه به فرد و جرج برخورد کردم ولی نایستادم و دویدم. از کنار خانم ویزلی که پرسید :

— استیو ، چی ....

هم گذشتم و خود را به هری رساندم. او تنها کسی بود که می توانست به من کمک کند. با سرعت به سمت او رفتم و در گوش او گفتم :

— مرگ خوارها این جا هستند!!!

هری با عصبانیت گفت :

— استیو! حالا که وقت شوخی های بی مزه ای وصل این نیست. تو باید در عروسی برادر دوستت خیلی مودب تر از این حرف ها باشی! اصلاً از تو انتظار .....

ولی من نگذاشتم که او حرفش تمام شود ، نعره زد :

\_\_ چرا نمی خواهی که یک بار هم که شده حرف مرا باور کنی؟! حالا همه ی ما می میریم!!!

و بدون توجه به جمعیت ، ادامه داد :

\_\_ یک لحظه با من بیا! زود باش!!!! حالا .....

و دست او را گرفتم و او را به دنبال خود کشیدم. چوبدستی ام را بیرون آوردم و آن را به طرف پیانیست مرگ خوار گرفتم و زیر لب گفتم :

\_\_ ديفندو!

و پیراهن او پاره شد ولی او نفهمید. به اطراف که نگاه کردم ، دیدم که مرد کچل که اسمش رلد بود ، نیشخند می زند. ترسیدم ولی باز هم هری را به دنبال خود کشیدم و آهسته در گوش او گفتم :

\_\_ حالا دستش را نگاه کن!

و هری با احتیاط به دست او نگاه کرد و ناگهان در جای خود میخکوب شد. او علامت شوم را دیده بود!!!! ناگهان بدون هیچ فکری چوبدستی اش را بیرون آورد و نعره زد :

\_\_ اکسیکتوپاترونوم!

و گوزنی نقره ای از انتهای چوبدستی اش خارج شد و به سویی دیگر رفت. همه با تعجب به او نگاه کردند و هری به سرعت گفت :

\_\_ ببخشید ، فکر کردم که دو تا دیوانه ساز دیده ام. به مهمانی تان ادامه دهید. زود باشید! برقصید دیگر!



و چند نفر خندیدند و چند نفر هم هنوز با تعجب به او خیره شدند. هری در گوش من زمزمه کرد :

\_\_ زود باش! همین حالا با من بیا!

و من هم خیلی سریع اطاعت کردم و با او راهی شدم. او مرا به داخل خانه کشاند و مرا به اتاق رون برد. در را باز کردیم و من با تعجب دیدم که رون و هرمیون هم در اتاق هستند. با تعجب از آن ها پرسیدم :

\_\_ چرا شما دو نفر هم زمان با ما دو تا این جا هستید؟ حالا دیدید که راست می گفتم و هری . . . . تو هم علامت شوم را دیدی!؟

هری با ناراحتی گفت :

\_\_ رون و هرمیون برای این این جا هستند که پاترونوس مرا دریافت کردند. من به آن دو پیام دادم که هر چه سریع تر خودشان را به این جا برسانند و خوشبختانه هم سریع رسیدند. بچه ها خبر بدی دارم! مرگ خوارها این جا هستند!!!!

رون خنده ای کرد و گفت :

\_\_ چی داری می گی؟

هری پافشاری کرد :

\_\_ رون! مسئله جدیه! اگر همین حالا دست به کار نشویم خیلی ها ممکن است بمیرند! هرمیون! تو یه چیزی بگو! استیو هم این را می داند!

رون که حالا دیگر خشمگین شده بود ، با عصبانیت گفت :

\_\_ منظورت چیست؟ یعنی می خواهی بگویی که یکی از افراد خانواده ی ما و یا فلور و خانواده اش مرگ خوارند؟! این دروغ محضه!

ولی این بار من مخالفت کردم و به رون گفتم :

\_\_ نه! رون تو باید به حرف ما گوش بدهی! اون پیاپیسته که داره پیانو می زنه رو بین!  
علامت رو دستش دقیقاً یک جمجه است که چند افعی از دهانش زده بیرون!  
هرمیون با ترس به رون گفت :

\_\_ رون ، اگر واقعاً مرگ خوارها این جا باشند چه ؟ آن وقت که پشیمانی فایده ای ندارد!  
تازه . . . ممکن است که استیو و هری هم درست گفته باشند که من مطمئنم ، آن ها  
همین طوری حرف نمی زنند!  
رون با اکراه قبول کرد و گفت :

\_\_ باشد ، برویم تا ببینیم که چه خواهد شد!

و همراه من و هری و هرمیون با سرعت آمد. به نظر من رون داشت از عمد با نظرات من و  
هری مخالفت می کرد. گویا نمی خواست که عروسی برادرش به هم بخورد. ولی در هر حال  
آمد. هری چوبدستی اش را با دقت به سمت مردی که پیانو می زد گرفت و گفت :  
\_\_ دیندو!

ولی پیانسیت متوجه نشد. هری قسمتی را بالاتر از قسمتی را که من قبلاً پاره کرده بودم را  
پاره کرد و علامت مرد مرگ خوار مشخص شد. به رون و هرمیون که نگاه کردم ، دیدم که  
هر دوی آن ها از تعجب خشک شده اند و حرکتی نمی کنند. من هم ترسیده بودم و در  
همان حال به رلد نگاه کردم. او در این جا نبود. ناگهان صدای بی روح و ترسناکی را از  
پشت سر خودم شنیدم :

\_\_ خیلی زیرکی استیو لئوپارد!

هری و هرمیون و بقیه با شنیدن صدای بلند بی روح سرشان را به طرف من آوردند.

کسی که در پشت ما بود ، کسی نبود جز . . . لرد ولدمورت!!!!

همه با دیدن او شلوغ کردند و جیغ و داد به راه انداختند ولی و لدمورت هیچ توجهی به آنان نکرد. و لدمورت یا همان تام ریدل با صدای بلندش فریاد زد :

\_\_ مرگ خواران من! بیایید پیش من!

و در همان لحظه شنل پوش هایی که مرگ خوار نام داشتند به سرعت آمدند. و لدمورت با چشمان قرمزش به من گفت :

\_\_ از سرعت مرگ خوارانم خوشتر آمد؟

ولی من جوابش را ندادم. به قدری از او می ترسیدم که حتی جرئتش را نداشتم که به او نگاه کنم. او خنده ی بی رحمانه ای کرد و گفت :

\_\_ چه اتفاقی افتاده است؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ نکند از فامیلت می ترسی؟

من با سر در گمی جواب دادم :

\_\_ چی... تو و من؟!

ولدمورت خنده ی چندش آوری کرد و گفت :

\_\_ بله که من فامیل توام! فکر نکردی که چرا به مرگ خوارهایم گفتم که تو را نکشند؟ با من بیا تا همه چیز را برایت بگویم. یا همین حالا یا هیچ وقت دیگر!

من ناگهان وسوسه شدم که به دنبال او بروم ولی خیلی سریع دستم را عقب کشیدم و گفتم :

\_\_ من هیچ وقت با جانور چندش آوری مثل تو همراه نمی شوم!

ولدمورت غرشی کرد و چوبدستی اش را بالا آورد و نعره زد :

\_\_ نباید این را می گفتمی! تو به اربابت ، به فامیلت توهین می کنی؟ حالا به تو نشان می دهم. کروشید!

ناگهان فکر کردم که او مرا هدف خود قرار داده است ولی این طور نبود. او چوبدستی خود را به طرف یکی از مهمان ها گرفته بود و او داشت از درد فریاد می کشید. من از شدت عصبانیت دندان هایم را برهم فشار دادم و نعره زدم :

\_\_ تو! جانور عوضی! چطور جرئت می کنی به خاطر گرفتن رقیب هایت بقیه را آزار بدهی؟! نشانت می دهم! آودا کداورا!

پرتوی سبز رنگی از انتهای چوبدستی ام خارج شد و به طرف او رفت. خیال کردم که طلسم مرگبار به او اصابت کرده است ولی اشتباه می کردم. او با حرکتی سریع از جلوی طلسم کنار رفت و چوبدستی اش را برای اجرای طلسم دیگری بالا برد. او چوبدستی خود را با حالتی ماریچی تکان داد و طلسم او به من اصابت کرد و من به حالت خفگی افتادم. او خنده ای کرد و به طرف من آمد ولی انگار کاری به من نداشت. من همان طور در حالت خفگی بودم و به زمین افتاده بودم و دست و پا می زدم. هری و رون و هرمیون هم مات و مبهوت مرا نگاه می کردند. انگار طلسم ها را فراموش کرده بودند. ناگهان ولدمورت طلسم را تمام کرد. او دوباره خندید و پیش من آمد. یقه ی مرا گرفت و مرا به زور از روی زمین بلند کرد و مرا میان مرگ خواران انداخت. هری و رون و هرمیون و حتی جینی جلو آمدند تا مرا نجات دهند ولی در همان هنگام ولدمورت فریاد زد :

\_\_ اگه یه قدم دیگه بیایید جلو یا دستتان را به آن چوبدستی نزدیک تر کنید ، استیو لئوپارد می میرد!!! انتخابش با خودتان است. یا به عقب بروید یا جنازه دوستتان را تحویل بگیرید. گفتم که همین حالا عقب بروید!

و با حالتی تهدید آمیز چوبدستی اش را به سمت من نشانه گرفت و فریاد زد :

\_\_ آودا کدا . . . . .

ولی در همان موقع که من از زنده بودن نا امید شده بودم ، هری نعره زد :

\_\_ باشه!!!!

و لرد و لدمورت لبخندی زد. همان لحظه یک زن از مرگ خواران که چشم و ابرو و موهای مشکی رنگ داشت ، از میان مرگ خواران بیرون آمد و با ذوق گفت :

\_\_ وای! سرورم . . . . . شما واقعاً شکست ناپذیر هستید.

و لدمورت با حالتی سرد و بی تفاوت به مرگ خوار گفت :

\_\_ متشکرم بلاتریکس!

و ناگهان با حالتی خطرناک به بلاتریکس هشدار داد :

\_\_ البته بلاتریکس وفاداری تو قابل تقدیره! ولی . . . . . مواظب باش که دیگر هیچ وقت

بدون اجازه صحبت نکنی! می دانی که نتیجه اش چیست ؟

بلاتریکس که نفسش داشت بند می آمد ، گفت :

\_\_ اوه! ببخشید سرورم! عذر می خواهم.

و و لدمورت به نرمی گفت :

\_\_ دیگر تکرار نشود!

و سپس رو به بقیه کرد و گفت :

\_\_ خب ، دیگر با شماها کاری ندارم. مرگ خواران با من بیایید!

و آخرین چیزی که دیدم صدای فریاد هری و رون و هرمیون و جینی بود که اسم مرا فریاد

می زدند و صدای خنده ی یک شیطان بود که داشت مرا با خود به جهنمی می برد که

خودش اسم آن را خانه گذاشته بود!

**بخش دوم : زندگی با لرد و لدمورت خوش می گذرد؟**

همان طور که داشتم دست و پا می زدم ، فریاد زدم :

\_\_ ولم کن ! لعنتی !

و در همان موقع و لدمورت دستش را بالا آورد و محکم کوبید به دهانم ! نمی دانید که چقدر درد داشت !

او همان طور که مرا می زد ، گفت :

\_\_ تو داری زیادی مرا به زحمت می اندازی ! اگر به حرف های من گوش ندهی ، آن چنان شکنجه ات می کنم که عقل از سرت بیپرد ، درست مثل خانوداه ی لانگ باتم . پس ساکت شو !

ولی من ساکت نشدم . من فقط جیغ و داد می کردم و تکان می خوردم . و لدمورت مرا نگاه کرد ، از برقی که در چشمان قرمزش دیدم ، فهمیدم که فکر شومی در سر دارد . ولی اهمیت ندادم . حاضر بودم بمیرم تا این که با شخصی مثل و لدمورت زندگی کنم یا تا ابد برده ی او باشم !

او صبرش به اتمام رسید و چوبدستی اش را با تهدید به سمت من گرفت اما این کارش روی من اثری نداشت . و لدمورت چوبدستی اش را بالا آورد و آن را خیلی دقیق به سمت شکم من نشانه گرفت و به نرمی گفت :

\_\_ کروشید !

و در همان لحظه فحش و ناسزاهای من جای خود را به نعره ها و جیغ های دردناک من داد . انگار که تمام استخوان های بدنم داشتند در آتش می سوختند و جزغاله می شدند ولی و لدمورت طلسم را بر نداشت . او جلو آمد و گفت :

\_\_ بالاخره فهمیدی که لرد و لدمورت با کسی شوخی ندارد ! بلندشو استیو ! من که به تو گفته بودم که ساکت شوی و به من گوش دهی ! همین حالا ساکت شو وگرنه دوباره تو را شکنجه خواهیم داد . می خواهی که دوباره شکنجه شوی ؟

و من با صدای گرفته ام پاسخ دادم :

\_\_ ز.....نه!

و ولدمورت چانه اش را خاراند و گفت :

\_\_ خب ، استیو زودتر بیا! می خواهم چیزی را به تو نشان دهم.

و من از تبهکارترین جادوگر دنیا اطاعت کردم و به دنبال او رفتم. به اطراف که نگاه کردم ، دیدم که در یک خانه ی بسیار تاریک هستیم که تنها نور موجود در آن جا به خاطر شومینه ای است که در کنار اتاق قرار دارد. آن جا مثل یک قصر بود و بسیار زیبا و بزرگ! ولدمورت برایم توضیح داد :

\_\_ این جا خانه ی یکی از مرگ خوارانم است. او خیلی ثروت مند است! خب استیو ، تو هنوز هم فکر می کنی که ما با هم فامیل نیستیم؟

و من هنگامی که من با ترس جواب مثبت دادم ، او ادامه داد :

\_\_ خب ، پس بگذار تا برایت بگویم . . . سال ها پیش که من در هاگوارتز درس می خواندم ، به سراغ دایی ام رفتم ، یعنی پدر تو!  
و ناگهان من به وسط حرفش پریدم و گفتم :

\_\_ چنین چیزی ممکن نیست!

ولی او گفت :

\_\_ چرا هست! و بگذار که همین حالا یک چیز را برایت مشخص کنم ، وسط حرف من هیچ کس نباید بپرد! پدر تو دایی من بود. نام او مورفین بود ، مورفین گونت ولی سال ها بعد ، برای آن که من او را شناسم نام خانوادگی اش را تغییر داد و کرد ، لئونارد! او دلش می خواست که دیگر جادو نکند ، با این که به جادو نیاز داشت ولی او برای همیشه جادو و جادوگری را کنار گذاشت. استیو ، تا به حال از خودت نپرسیده ای که چرا من آن کاغذ

را در کلاس به تو دادم؟ من می خواستم که تو به آن سیرک بیایی و همین طور هم شد! من می خواستم که به تو بگویم که ما دو نفر جادوگر هستیم ولی نشد و در عوض پاتر تو را هم خون کرد. در گذشته می خواستند پدر تو را بکشند ولی هیچ جزء من این را نفهمید که او با استفاده از معجون مرکب پیچیده توانسته است که از زندان آزکابان فرار کند! من می خواهم که به تو جادوی سیاه را بیاموزم و به تو یاد بدهم که چطور باید از آن ها استفاده کنی! کار سختی نیست، فقط تو باید که بخواهی که آن ها واقعاً اجرا شوند! فقط قبل از آن باید شخصی را ببینیم و بعد از آن هم من او را می کشم فقط تو باید ببینی که او چه کسی است! حالا با من بیا!

و من باز هم دستور او را پذیرفتم. از این که با او فامیل بودم، هم خوش حال بودم و هم ناراحت. از این بابت خوش حال بودم که در دنیای جادوگری بالاخره یک نفر از خانواده خودم را یافته ام و از سوی دیگر هم به خاطر آن که او تبهکارترین جادوگر قرن بود، ناراحت بودم ولی باید همان طور که او گفته بود، به این موضوع عادت می کردم. او را دنبال کردم. او مرا به اتاقی برد که دور تا دور آن دیوار بود. من با احتیاط از او سوال کردم:

\_\_ ببخشید، قربان... می خواستم بدانم که در این اتاق قرار است چه کسی را ملاقات کنیم؟ این جا که کسی نیست!

ولدمورت خنده ای کرد و گفت:

\_\_ وای... استیو! تو واقعاً از دنیای جادوگری بی خبری! تو باید بدانی که ممکن است چیزهای نامرئی هم در این جا یا هر جای دیگر باشند. آپارسیوم!

و ناگهان دری در جلویمان پدیدار شد. ولدمورت با تکان دوباره ی چوبدستی اش در را باز کرد و داخل شد. من هم به دنبال او داخل شدم و در آن یکی اتاق یکی را دیدم که روزی معلم من بود و من او را بسیار دوست داشتم.

او ریموس لوپین بود!



ولدمورت با بی رحمی گفت :

\_\_ فکر کنم که تو این آقا را می شناسی ، مگه نه استیو؟

و من فقط خیره شده بودم به لوپین. خون از سرش جاری شده بود و توان بلند شدن نداشت. گویا او را بسیار شکنجه داده بودند. نگاهش پر از درد بود. ولدمورت گفت :

\_\_ استیو؟ من از تو سوال کردم و جواب می خواهم!

و من با صدای خفه ای جواب دادم :

\_\_ بله . . . . سلام پروفیسور.

و پروفیسور لوپین با ضعف سری تکان داد و من با چشمانی پر از اشک به او خیره شدم ولی ولدمورت با بی حوصلگی گفت :

\_\_ وای! چقدر احساساتی شدم! خب استیو . . . دیگر بس است! می خواستم که او قبل از مرگ دیده باشی! لوپین دیگر کاری با تو ندارم! آود/ک . . . .

ولی ناگهان من خود را جلوی ریموس انداختم و بین آن دو قرار گرفتم. ولدمورت با خشم گفت :

\_\_ احمق نباش پسر! برو کنار وگرنه ممکن است که آسیب ببینی و من هیچ نمی خواهم که یکی از خدمتکارانم و فامیلم از دست برود!

ولی من مخالفت کردم و با سر سختی گفتم :

\_\_ لطفاً ، قربان! شاید راه دیگری هم باشد!

ولی ولدمورت گفت :

\_\_ هیچ راهی نیست! این مرد باید کشته شود! همین حالا برو کنار!

ولی من که حالا دیگر اشک از چشمانم خارج شده بود ، به او التماس کردم :

— خواهش می کنم ، سرورم! او را نکشید! او روزی بهترین استاد من بوده است! من هر چیزی را که از جادو و جادوگری بلدم ، از او آموخته ام! مرا به جای او بکشید ...  
ولی ولدمورت نعره زد :

— آن مرد جاسوس است و من نمی خواهم که او زنده بماند! او خود را یکی از یاران من معرفی کرده بود! حالا برو کنار پسره ی ابله!

ولی من هم چنان با سر سختی به او التماس می کردم. او چوبدستی اش را بالا آورد و فریاد زد :

— خیلی خب! حالا که نمی روی کنار خودم می برمت کنار! ایپیریو!

و من احساس کردم که دیگر اختیارم دست خودم نیست و اصلاً به جزء آن حالت هیچ حس دیگری نداشتم. صدایی داشت به من می گفت « زود باش کمی برو آن طرف » و من که ذهنم کاملاً خالی بود مانند یک عروسک خیمه شب بازی تحت کنترل بودم. ناگهان آن حس بر طرف شد و دردهای طلسم شکنجه گر دوباره به سراغم آمدند و من از درد جیغ زدم ولی آن درد خیلی سریع بر طرف شد و من با ضعف و بی حالی از روی زمین بلند شدم و ولدمورت را دیدم که رو به روی من ایستاده بود و داشت به من می خندید!  
با بی حالی از او سوال کردم :

— چی ... من کجام ؟ ... تو ...

و ناگهان از هوش رفتم. حتی در زمان بی هوشی هم تمام بدنم درد می کردند و انگار در آتش بودم. حس خیلی بدی بود ولی بعد از چند لحظه که به نظر من خیلی بود ، به هوش آمدم دیدم که ولدمورت و آن مرگ خوار که نامش بلاتریکس بود و یک پسر مو بور بالا سرم ایستاده اند. با ترس بلند شدم ولی همان لحظه احساس درد کردم و نالیدم اما با این که حرف زدن برایم مشکل بود ، ولی از ولدمورت سوال کردم :

— ریموس کجاست ؟

و وقتی که نگاه خشمگین و لدمورت را دیدم ، با دستپاچگی اضافه کردم :

\_\_ سرورم ... ؟

و لدمورت به آرامی گفت :

\_\_ مرد!

و آن گاه سیل اشک ها از چشمانم جاری شدند. تا مدتی که نمی دانستم چقدر است گریه کردم و پس از آن همه اشک ریختن ، و لدمورت داشت برای بلاتریکس و پسر مو بور تعریف می کرد :

\_\_ پسر ی احمق! داشت برای مردن یک گرگینه ی دو رگه گریه می کرد و داشت جانش برای او به خطر می انداخت! شانس آورد که نکشتمش!

و ناگهان به من خیره شد و گفت :

\_\_ اوه ... پس بالاخره پسر فداکار اشک هایش تمام شدند! استیو ... تو یک احمقی که برای یک گرگینه ی دو رگه گریه می کردی! حالا دیگر او استاد تو نیست. من استاد توام! تو از حالا یکی از مرگ خواران من هستی و باید مثل بقیه با من رفتار کنی! مثلاً اگر وفاداری ات هم مانند بلاتریکس باشد ، عالی است!

و بلاتریکس که اشک شوق در چشمانش موج می زد ، گفت :

\_\_ سرورم می داند که این چیزی جزء حقیقت نیست!

ولی و لدمورت با بی توجهی گفت :

\_\_ ممنونم ، بلا! فهمیدی استیو؟ تو از حالا یکی از مرگ خواران منی و باید که از جادوهای سیاه استفاده کنی! حالا با من بیا! می خواهم که به آموزش دهم! زود باش!

و من که هنوز ناراحت بودم ، پیش او رفتم ولی این بار تصمیم خود را گرفتم. دوست داشتم که و لدمورت هم با من مانند بلاتریکس رفتار کند و مرا یک مرگ خوار یا یک

فامیل وفادار به حساب بیاورد. به سرعت به سوی او رفتم و سعی کردم که مانند  
بلاتریکس کمی چاپلوسی کنم. به ولدمورت گفتم :

\_\_ سرورم ، من از حالا می خواهم مرگ خوار و فامیلی بسیار وفادار برای شما باشم! لطفاً  
جادوی سیاه را به من یاد بدهید تا خودم پاتر و دوست هایش را بکشم!

ولدمورت خنده ای بلند و بسیار ترسناک کرد و گفت :

\_\_ داری کم یاد می گیری! ولی باید این را بدانی که من باید کسی باشم که پاتر را  
خواهم کشت ولی امیدوارم که حداقل برای این که وفاداری ات را به من ثابت کرده  
باشی ، یکی از آن ها را برایم بیاوری! خب ، دیگر حرف زدن بس است! باید تمرین ها را از  
همین حالا شروع کنیم! با من بیا ، باید برویم به یک اتاق بسیار بزرگ که بتوانیم در آن  
جا طلسم های زیادی را تمرین کنیم!

او بسیار سریع قدم بر می داشت و من نمی توانستم که به او برسم. کم کم داشت از او  
خوشم می آمد ولی هنوز هم در کشتن یکی از دوستانم مردد بودم. نمی دانستم که آیا این  
کار درست است یا نه . . . نمی دانستم که آیا می توانم در برابر دوستانم قرار بگیرم و یا با  
آن ها بجنگم! واقعاً انتخاب سختی بود. وفادار بودن به ولدمورت یا وفادار بودن به  
دوستانم که مرا با دنیای جادوگری آشنا کردند. با صدایی لرزان از ولدمورت پرسیدم :

\_\_ سرورم ، می خواستم بدانم که آیا می توانیم دبی را به جمع خود بیاوریم؟ به نظر من او  
می تواند که مفید باشد!

ولدمورت با نگاه بی روحش به من خیره شد و گفت :

\_\_ لازم به این کار نیست!

و من با وحشت از او سوال کردم :

\_\_ ببخشید ، می توانم دلیلش را بدانم؟

او دوباره به من نگاه کرد و گفت :

\_\_ بعداً می فهمی!

و مرا به داخل اتاقی برد که هیچ چیزی در آن جا نبود. ابتدا کمی ترسیدم و با خود فکر کردم که نکند ولدمورت در همین اتاق مرا بکشد و جسد مرا همین جا بگذارد تا بیوسد؟ ولی به سرعت این فکر را از سرم بیرون کردم. در همان لحظه ولدمورت برای بار دیگر شروع به حرف زدن کرد :

\_\_ من به برخی از مرگ خواران ویژه ام در ایت اتاق درس داده ام ، مثل بلاتریکس. او واقعاً مرگ خوار فوق العاده ای است و از پا در آوردنش واقعاً برای همه البته به جزء من دشوار است. من می خواهم که تو روز از این مرگ خوارها شوی! پس باید هر چیز را که می گویم گوش دهی و هر کاری را که خواستم انجام دهی تا مورد لطف من قرار بگیری و این را بدان که لرد ولدمورت به کسانی که به او کمک کنند ، پاداش می دهد!

من از او پرسیدم :

\_\_ قربان ، بقیه ی مرگ خواران کجا هستند؟ چرا در این جا فقط من و شما و چند نفر از خدمت کاران شما هستیم؟

ولدمورت جواب داد :

\_\_ آن ها در حال انجام ماموریت هستند ...

و سپس با لحنی تهدید کننده گفت :

\_\_ در ضمن ، تو نباید این قدر سوال کنی وگرنه تنبیهت خواهم کرد!!!!

و من آب دهانم را قورت دادم و وحشت کردم. او ادامه داد :

\_\_ خب ، آن طور که جاسوسانم گفته اند ، تو در دوئل کردن مهارت زیادی داری و همین طور می توانی از طلسم های نابخشودنی استفاده کنی! کارت هم خوب است. چطور است

که یک دوئل با یکی از مرگ خوارانم بکنی. نام او دراگو مالفوی است. دوئل او بد نیست و می تواند که دوست خوبی هم برای تو باشد. البته شما دو نفر هم باید به اندازه مرگ خوارهای دیگر کار کنید و من فکر می کنم که شاید روزی نیم ساعت بتوانید با یک دیگر صحبت کنید و یا درباره ی چیزی غیر از ماموریت هایتان حرف بزنید. خب حالا من می خواهم به تو درس بدهم و تو باید آن ها را بعد از آن که من برایت توضیحشان دادم، انجام دهی و بعد از تمام شدن درس هایت می توانی بروی و با مالفوی دوئل کنی! ولی اگر حالا درس هایت را یاد نگرفتی نمی توانی بروی و حتی با کسی یک کلمه هم صحبت کنی، پس احتیاط کن! حالا طلسمی را می خواهم به تو یاد بدهم که کاربرد زیادی دارد، این طلسم فرمان است. باید این کلمه را تلفظ کنی، /ایمپریو! و باید واقعاً بخواهی که اجرا شوند! حالا روی من انجامش بده و از من بخواه که چوبدستی ام را در بیاورم! زود باش!

و من با اعتماد به نفس چوبدستی ام را بالا آوردم و آن را به طرف ولدمورت نشانه گرفتم و اول ذهنم را روی او متمرکز کردم و بعد فریاد زدم:

\_\_ /ایمپریو!

و همان موقع از او خواستم که چوبدستی اش را از داخل ردایش بیرون آورد. و دیدم که او همان طور که من خواسته بودم، چوبدستی اش را در آورد! واقعاً خوش حال شده بودم! ولی ولدمورت به اندازه ی من ذوق نداشت. او فقط به من گفت که برای اولین بار خوب بوده است. او طلسم های شوم را به من یاد داد که من همه را به جزء یک طلسم را توانستم در لحظه ی اول انجام دهم! از کار خودم بسیار راضی بودم و همین طور از معلم ترسناک قاتلی که داشتم. همین طور که با او بیش تر وقت می گذراندم احساس داشتم که با او بیش تر از همیشه ارتباط دارم! خوش حال از این که تمرینم تمام شده بود، خواستم که از در بیرون بروم ولی ناگهان چیزی را به یاد آوردم که به نظرم آمد که بهتر است به اربابم بگویم. با ترس گفتم:

\_\_ سرورم، می توانم که یک چیز خصوصی را به شما بگویم؟

و ولدمورت با بی توجهی گفت :

\_\_ بگو... می شنوم ...

و من ادامه دادم :

\_\_ می خواستم چیزی را به شما بگویم ، چیزی که فقط من و هری پاتر و رون ویزلی و هرمیون گرنجر می دانیم. قبل از آن که من مرگ خوار شوم ، آن سه نفر راز بزرگ شما را بر ملا کردند!

و ولدمورت که برای اولین بار ترس در چشمانش موج می زد ، جویده جویده گفت :

\_\_ آن ها .... چه .... چیزی .... را .... می دانند؟ زود .... باش .... بگو!

و من که از ترس نمی دانستم که آیا پس از گفتن این جمله زنده می مانم یا نه ، جواب او را دادم :

\_\_ آن ها و من از جانپیچ ها خبر داریم! ولی نمی دانیم که چندتا است ولی فکر کنم که آن ها به دنبال جانپیچ های شما هستند. بهتر است که از آن ها مراقبت کنید!

و من احساس کردم که ولدمورت می خواهد مرا بکشد ولی او به من گفت :

\_\_ از همین حالا لرد ولدمورت از تو سپاس گذاره استیو! تو به من کمک کردی و مطمئن باش که من هم به تو پاداش خواهم داد!

و پس از آن که من از او تشکر کردم ، او ادامه داد :

\_\_ حالا تو باید با من بیایی به یک غار! جایی که یکی از جانپیچ های من آن جاست! ولی مواظب باش ، اگر بفهمم که به کسی در رابطه با این موضوع صحبت کرده ای ، تو را خواهم کشت!

و من یا ترس سرم را تکان دادم و گفتم :

\_\_ باشد ، سرورم! حالا می خواهیم به آن جا برویم؟

او گفت :

\_\_ بله! در ضمن ، تو باید بروی پیش دراگو مالفوی و از او بخواهی که جن خانگی اش را به تو بدهد. اگر قبول نکرد ، بگو برای لرد سیاه می خواهی! زود باش ، عجله دارم ، بعد از آن با هم می رویم به آن غار!

و من با عجله از او اطاعت کردم ، چون می دانستم که اگر حرف هایش را گوش نکنم ، به شدت مرا تنبیه خواهد کرد. این عمارت اربابی حدود ده تا اتاق خواب ، سه تا آشپزخانه و اتاق نشیمن بی نهایت بزرگ و زیبایی داشت که بیش تر خانه خاکستری رنگ بود و حدود چهار طبقه بود که همه ی این اتاق ها و آشپزخانه ها در این چهار طبقه پراکنده بودند.

خلاصه ، بعد از ده دقیقه سرگردان بودن در این چهار طبقه ، بالاخره یک اتاق را پیدا کردم که مشکوک به نظر می آمد. در اتاق را محکم زدم تا کسی بیاید و در را باز کند. پس از آن گه هیچ کس جواب نداد ، چوبدستی ام را به سمت در گرفتم و گفتم :

\_\_ آلاهومورا!!

ولی در اتاق باز نشد. با امیدواری چوبدستی ام را بالا بردم و دوباره گفتم :

\_\_ آلاهومورا!!

ولی باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد! کمی ترسیده بودم ، آخر می دانید به نظرم آمد که شاید افرادی در آن اتاق باشند که در حال طوطئه علیه اربابم باشند. دیگر هم ترسیده بودم و هم عصبانی شده بودم. چوبدستی ام به سمت در نشانه گرفتم و فریاد زدم :

\_\_ رید/کتو!



و در با صدای بلندی منفجر شد. ناگهان صدای جیغ آمد و من داخل اتاق را که پر از گرد و خاک بود، دیدم و سپس با بسیاری از مرگ خواران آشنا شدم!

مرگ خواری که بی نهایت زشت بود و صورتش پر از چین و چروک بود، حلو آمد و گفت:  
\_\_ بلاتریکس! بیا این جا ببینم!

و درست در همان لحظه بلاتریکس جلو آمد و گفت:

\_\_ چته دالاهوف؟! دوباره چی می خوای؟

و با همان تهدید رنگ دالاهوف مثل گچ شد. سپس با ترس گفت:

\_\_ می خواستم... بدانم... که... این... پسر... کیست...؟

و بلاتریکس چنان با خشونت با او رفتار کرد که انگار به او توهین کرده باشند. او جیغ زد:

\_\_ چی؟! تو این پسر را نمی شناسی؟

سپس با مهربانی به من نگاه کرد و گفت:

\_\_ عزیزم، می خواهی خودت را به آن ها معرفی کنی؟

و من چوبدستی ام را در ردای سبزم جای دادم و فریاد زدم:

\_\_ سلام، مرگ خواران! من استیو هستم. استیو لئونارد. من پسر دایی لرد سیاه هستم!

و ناگهان صداهایی پر از تعجب از میان مرگ خواران برخاست ولی من تکان ساده ی چوبدستی ام آن ها را ساکت کردم و گفتم:

— می دانم که هیچ یک از شما مرا نمی شناسید همان طور که من هیچ کدام از شما را نمی شناسم! حتی من تا دیروز دشمن لرد سیاه بوده ام ولی او دیروز مرا پیش خود آورد و برایم توضیح داد که من چطور با او فامیل خواهم شد! از امروز من هم یکی از شما هستم! من هم به جمع مرگ خواران قدرت مند لرد سیاه پیوستم!

و ناگهان صدای جیغ و فریاد مرگ خواران از روی خوش حالی بلند شد. و من دوباره همه را ساکت کردم و فریاد زدم :

— اگر کسی را به نام دراگو مالفوی این جا داریم ، لطفاً بیاید پیش من!

و در همان لحظه پسری که موهای بوری داشت و صورتش مثلثی شکل بود ، از میان جمعیت بیرون آمد.

آن پسر با لحن کشداری گفت :

— سلام ، استیو! من دراگو هستم. دراگو مالفوی.

و من هم با خوشرویی با او دست دادم و به او گفتم :

— می شود که یک لحظه با من بیایی بیرون از این جا؟ می خواهم که تنهایی با شما صحبت کنم.

او نیز پاسخم را داد :

— البته! بیا برویم . . . .

و من با خوش حالی دست او را گرفتم و او را به دنبال خود کشاندم. با مهربانی به او گفتم:

— سلام ، دراگو! من استیو هستم. مطمئنم که ما می توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. می خواهی که با هم دوست باشیم؟

و دراکو نیز با خوشرویی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. و من هم ادامه دادم :

\_\_ می توانم یک سوال بپرسم ؟

دراکو با حالتی دوستانه گفت :

\_\_ البته که می شه! راستی این را بدان که به جزء ما دو نفر مرگ خوار دیگری در این دنیا فکر نکنم وجود داشته باشد. پس ما می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. خب حالا سوالت را بپرس ...

من هم سرم را تکان دادم و گفتم :

\_\_ ممنونم ... می خواستم که چیزی را ازت قرض بگیرم ...

دراکو با تعجب پرسید :

\_\_ چه چیزی ؟ اگر بتوانم که بهت خواهم داد! یادت رفته که ما قرار است بهترین دوست برای هم باشیم ؟!

من این پا و آن پا کردم و سپس گفتم :

\_\_ راستش را بخواهی ... من نمی خواهم ، لرد سیاه می خواهد. او جن خانگی تو را لازم دارد.

و ناگهان دراکو مانند گچ سفید شد. فکر می کنم که ترسیده بود. او با وحشت گفت :

\_\_ استیو ... او جن مرا برای چه می خواهد ؟

من گفتم :

\_\_ نمی دانم ، راستی جن خانگی چیست ؟ چیز بدی که نیست ؟!

دراکو با ترس جواب داد :

\_\_ نه ، آن ها مانند برده هستند و هر کاری را که اربابشان بگویند را انجام خواهند داد و اگر هم کاری را که اربابشان گفته است را نتوانند درست انجام دهند ، خودشان را تنبیه خواهند کرد. ولی در کل موجودات خوبی اند. آن ها گوش هایی تیز و چشمانی درشت به اندازه ی بزرگی دارند و قد کوتاه هم هستند و اگر جلوی آن ها از اربابشان بد گویی کنی شاید تو را بزنند و این را هم بدان که آن ها هرگز نمی توانند پشت سر اربابشان بد بگویند ...

و بعد از آن آب دهانش را قورت داد و گفت :

\_\_ نمی دانم که لرد سیاه آن را برای چه می خواهد؟ حالا می روم که بیمارم!

و بعد از چند لحظه که برای من به اندازه ی یک عمر طول کشید ، دراکو بازگشت. از دیدن آن موجود بسیار هیجان زده شده بودم. دراکو به آن موجود گفت :

\_\_ زود باش وینکی! با استیو برو و از دستورات او و لرد سیاه کاملاً عمل کن! زود باش! خداحافظ ...

و بعد از آن دراکو به داخل اتاق رفت و با مرگ خواران دیگر همراه شد و من را با جن خانگی که نامش وینکی بود ، تنها گذاشت. من همان طور که داشتم با وینکی ، جن خانگی ، از پله ها پایین می رفتم ، گفتم :

\_\_ سلام وینکی! اسم من استیو است. استیو لئونارد. تو جن خانگی دراکو هستی؟

جن خانگی با صدایش که جیر جیر مانند بود ، جواب مرا داد :

\_\_ بله ، آقای لئونارد! من جن خانگی ارباب مالفوی جوان هستم. ایشان ارباب بسیار خوبی هستند.

و من حرف او را کامل کردم :

\_\_ و به نظر من دوست بسیار خوبی هم هستند! من تازه با دراگو آشنا شدم. راستی وینکی تو باید با من بیایی به اتاقی که لرد سیاه در آن هستند. برای این که لرد سیاه ناراحت نشوند، تو غیب و ظاهر شو تا من هم بیایم. زود باش برو وگرنه ممکن است هر دوی ما را تنبیه کند!

و با صدای ترقی ناپدید شد و من هم با تمام سرعتم دویدم تا به اتاق لرد سیاه رسیدم. در زدم و وارد اتاق شدم. او داشت با وینکی صحبت می کرد و وینکی نیز دیوانه وار سرش را تکان می داد. دلم برای او می سوخت. وقتی که حرف های ولدمورت با وینکی تمام شد، وینکی جلوی او زانو زد و سپس در گوشه ای از اتاق ایستاد.

ولدمورت چوبدستی اش را بیرون آورد و گفت :

\_\_ دیگر باید برویم! زود باش استیو... وینکی تو هم باید بیایی!

او دست مرا با دستان کشیده اش گرفت و گفت :

\_\_ در تمام وقتی که آن جا هستیم نباید حتی آب دریاچه را لمس کنید و باید هم از من به طور کامل اطاعت کنید وگرنه می کشمتان!!!!

و من از ترس آب دهانم را قورت دادم و پذیرفتم و به او قول دادم که در هر شرایطی حرف او را اطاعت خواهم کرد. او چشمانش را بست. انگار می خواست که روی چیزی تمرکز کند. ناگهان دوباره همان احساسی به من دست داد که برای اولین بار با هری غیب و ظاهر شده بودم. چشمانم را بستم و بعد احساس تهوع کردم. چشمان خود را که باز کردم، خود را روی صخره ای بر روی دریاچه ای دیدم. آن جایی که من و ولدمورت و آن جن خانگی بی چاره بودیم، بسیار بزرگ بود و دریاچه ای که اطراف ما بود، بسیار خروشان بود. ولدمورت بدون آن که کلمه ای صحبت کند، دست مرا گرفت و گفت :

\_\_ با من افسون فرا خوانی را تکرار کن تا چیزی را که می خواهیم به دست آوریم.

و من با این که نمی دانستم او چه خیالی دارد ، اطاعت کردم. چوبدستی ام را هم چون شمشیری از غلافش بیرون کشیدم و هم زمان با ولدمورت فریاد زدم :  
\_ اکسیو!

و قایقی از ته دریاچه بیرون آمد که رنگ آن سبز بود. ولدمورت باز هم جادویی را روی قایق اجراء کرد و به من و وینکی گفت :

\_ سوار شوید!!!

ولی من مخالفت کردم و گفتم :

\_ اما این قایق نمی تواند وزن هر سه ی ما را تحمل کند! ممکن است غرق شویم!!!!

ولی لرد سیاه سر من فریاد زد :

\_ هر کاری را که می گویم انجام پسره ی احمق!!! تو که هیچ چیز از جادوگری حالت نمی شود ، چطور جرئت می کنی با بزرگ ترین جادوگر دنیا مخالفت کنی؟ حالا سوار قایق شو وگرنه همین جا رهایت می کنم تا بمیری و اینفری ها تو را داخل دریاچه ببرند!!!!

و من با این که نمی دانستم اینفری چیست ، ولی جرئت آن را نداشتم که حتی بخواهم از او سوالی کنم. پس بدون یک کلمه صحبت سوار قایق شدم و با اربابم و جن خانگی به سمت غاری رفتیم که آن طرف دریاچه قرار داشت.

در طول راه یک کلمه هم با ولدمورت حرف نزدیم. راستش با این که از او می ترسیدم ، ولی با این حال از دست او ناراحت بودم. تا به حال ندیده بودم که کسی با یکی از افراد خانواده اش این چنین رفتار کند ولی پس از آن که به غار رسیدیم ، ناراحتی خود را فراموش کردم و به آن فکر کردم که جانپچی که ولدمورت ساخته است ، کجاست! واقعاً فکرش سخت بود که آدم بخواهد با کشتن کسی برای خودش جانپچ درست کند و کاری

کند که با قتل دیگران کشته نشود. من که محال بود چنین کاری را انجام دهم ولی نمی دانستم که تا لحظه هایی بعد خودم این درخواست را از ولدمورت خواهم کرد!!!!!!

وقتی که نزدیک غار شدیم ، ولدمورت به من و وینکی گفت :

\_\_ زود باشید پیاده شوید. کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم!!!! استیو تو با من بیا. وینکی تو همین جا بمان و تا موقعی که صدایت نکرده ام پیش من نیا!!

و دست مرا گرفت و مرا با خود به داخل غار برد. کمی جلوتر که رفتیم ، به آخر غار رسیدیم. من با تعجب از ولدمورت پرسیدم :

\_\_ قربان .... پس جانپد.....

ولی او ناگهان مرا ساکت کرد و سرزنشم کرد :

\_\_ ساکت شو پسر! می خواهی که همه راز مرا بدانند؟

و سپس به طرز خطرناکی نهیب زد :

\_\_ می دانی که نتیجه ی این کار چیست؟ اگر بفهمم که تو این راز را به کسی گفته ای ، کاری می کنم که پشیمان شوی که به دنیا آمده ای!!!!!!!!!!!!

و من دیگر هیچ چیز نگفتم. ولدمورت با خشونت دست مرا گرفت و گفت :

\_\_ دستت را بده به من!!!

و من هیچ تلاشی برای مقابله با او نکردم. او چوبدستی اش را درآورد و آن را به سمت دست من گرفت و طلسمی را اجرا کرد که باعث شد دستم ببرد. او دست خونین مرا به قسمتی از دیوار غار مالید. در همان موقع ناگهان نوری ظاهر شد و دیوار غار باز شد و من و ولدمورت به داخل آن وارد شدیم. جایی که به داخل آن رفته بودیم ، بسیار بزرگ بود. در وسط آن جا قدحی وجود داشت. من و ولدمورت به سمت قدح رفتیم و داخل آن را دیدیم. داخل آن پر از مایع سبز رنگی بود که به نظر می رسید باید آن مایع سبز را از میان

ببریم تا جانیچ را به دست آوریم. و ناگهان فکری به ذهن من رسید که بسیار ترسیدم. نکند و لدمورت مرا مجبور می کرد که تمام آن مایع را بخورم. نکند آن مایع باعث می شد که من دیوانه شوم!!!!!!!

نکند / و می خواست مرا بکشد و جسمم را همان جا بگذارد!!!!

ولی همان موقع و لدمورت با صدای آرامی گفت :

\_\_ وینکی!

و همان لحظه جن خانگی وحشت زده در آن جا ظاهر شد. سپس و لدمورت به او دستور داد که تمام آن مایع سبز رنگ را بخورد. وینکی همان طور که داشت با ناراحتی معجون را می خورد ، ناگهان چشمانش از وحشت گرد شدند و روی زمین ولو شد و شروع کرد به جیغ کشیدن ، آن هم از آن جیغ های بنفش!!!!!!!

و من از ترس سر جای خودم میخکوب شدم. دیگر واقعاً داشتم از این جانور روانی وحشت زده می شدم. انگار تک تک آن ثانیه ها یک عمر بود. در آن لحظات زمان برای من به کندی می گذشت و هر ثانیه مرگبار بود. و لدمورت که به هیچ وجه هواسش به من نبود هم داشت معجون را به زور داخل دهان وینکی می ریخت و به التماس ها و شیون های او اصلاً توجه نمی کرد. وقتی که می دید معجون را نمی خورد به سرعت طلسم شکنجه گر را روی او اجرا می کرد و یا او را کتک می زد و سرش نعره می زد و من هم از ترس نمی توانستم حتی تکان بخورم چه برسد به آن که بخواهم وینکی را نجات دهم.

و ناگهان شیون های وینکی بی چاره پایان یافت. او بی حال روی زمین افتاده بود و داشت زار زار گریه می کرد و و لدمورت هم بدون آن که حتی به او نگاه کند داشت درون قده را بررسی می کرد. ناگهان از خشم منفجر شد و چوبدستی اش را از داخل ردایش بیرون آورد و هم چون طوفان به سوی من آمد و من هم بی جرکت منتظر ملندم تا بفهمم که او با من چه کار دارد. او در همان حال که به من نزدیک می شد ، نعره زد :



\_\_ تو پسره ی لعنتی!!!!!!! همین حالا به من بگو که قاب آویز را کجا برده ای؟

و من که بسیار ترسیده بودم ، با صدای لرزان گفتم :

\_\_ م..... من..... آ..... اصلاً..... این جا..... نیامده ام.....

ولی او چوبدستی اش را به سمت شکم من گرفت و فریاد زد :

\_\_ کروشیدو!

و من از شدت درد به زمین افتادم و جیغ کشیدم. با تمام توانی که داشتم از ته دل جیغ زدم و نعره کشیدم. انگار تک تک استخوان های بدنم داشتند در آتشی بی پایان از بین می رفتند و می سوختند.

و ولدمورت که از شدت خشم صدایش می لرزید ، داد کشید :

\_\_ یا همین حالا به من می گویی که آن را کجا قایم کرده ای یا همین جا رهایت خواهم کرد!!!!!!! بگو!

و من که از شدت درد گریه ام گرفته بود ، جیغ زدم :

\_\_ به خدا نمی دانم . . . . . حتماً هری و دوستانش آمده اند و آن را برداشته اند. اگر به من گفته بودند و می دانستم که به شما می گفتم . . . . .

ولدمورت که کمی آرام شده بود ، گفت :

\_\_ باشد ، ولی اگر دست آن ها نباشد تو را خواهم کشت و . . . . .

ولی من که بسیار هیجان زده شده بودم ، فریاد زدم :

\_\_ سرورم!!!!!!! من فکر کنم بدانم که قاب آویز کجاست!

ولدمورت که به خاطر آن که من حرفش را قطع کرده بودم ، عصبانی شده بود گفت :

— کجا؟ زود باش بگو!!!!!!

و من که این بار از او نترسیده بودم، با شهامت از او پرسیدم:

— شما چیزی درباره ی ر. الف. ب می دانید؟

و ولدمورت که تعجب کرده بود، گفت:

— البته او یکی از مرگ خوارانم بود ولی بعدها من دستور دادم که او را بکشند. اسم او ریگولوس آرچکروس بلک بود و بیش تر وقت ها ر. الف. ب را به عنوان نام مخففش برای آن که کسی او را نشناسد استفاده می کرد.

و ناگهان من نعره زدم:

— خودشه!!! او کسی است که قاب آویز را دزدیده است!!!!!! قربان، باید هر چه سریع تر بفهمیم که او با قاب آویز چه کرده است!

و ولدمورت که بسیار خوش حال شده بود، گفت:

— عالی است استیو! تو واقعاً مرگ خوار خوبی خواهی شد و من مطمئنم که تو با خدمت به من می توانی که اشتباهات گذشته ات را جبران کنی و . . . . .

ناگهان چشمان قرمزش برقی زدند و او با تهدید پرسید:

— و تو از کجا می دانی که او کسی است که قاب آویز را ربوده است؟

و من به سرعت پاسخش را دادم:

— هری و پروفیسور دامبلدور پارسال به این جا آمده اند و پروفیسور دامبلدور همه ی این معجون را خورده است و با یکدیگر قاب آویز را برداشته اند و رفته اند ولی بعد که به هاگوارتز رسیده اند و در قاب آویز را باز کرده اند دیده اند . . . . البته آن موقع که در قاب آویز را نی خواستند باز کنند، پروفیسور دامبلدور مرده بود و فقط هری و رون و هرمیون از

ر. الف. ب خبر دارند. وقتی که آن ها در قاب آویز را باز کرده اند یادداشتی را داخل آن دیده اند که در آن نوشته بود :

«می دانم قبل از آن که تو این را بخوانی من خواهم مرد اما این را بدان که این من بودم که راز تو را کشف کردم. من جانپیش اصلی را دزدیده ام و قصد دارم که آن را در اولین فرصت نابود کنم.»

امضا : ر. الف. ب

و نوشته را با صدای بلند تمام کردم و کاغدی را مال ریگولوس آرچکروس بلک بود را داخل ردای سبزم که در عروسی بیل و فلور پوشیده بودم ، گذاشتم.

و همان موقع خشم و لدمورت مانند بمبی ترکید و باعث شد که من در هوا دست و پا بزنم و من همان طور که داشتم در هوا به طرف عقب می رفتم ، داخل آب افتادم. همان لحظه ذهنم شروع کرد به کار کردن. به طور غریزی دست و پا زدم و سعی کردم که خودم را از آب بیرون بکشم و داشتم کنار و لدمورت می رفتم که ناگهان دستی پای مرا گرفت. به پشتم که نگاه کردم ، دیدم که موجوداتی شبیه به انسان داشتند مرا به داخل آب می کشیدند. آن ها روی بدنشان زخم هایی داشتند و رنگ پوستشان خاکستری بود و به شدت وحشت آفرین بودند. از ترس جیغ کشیدم و ناگهان و لدمورت مرا دید. او چوبدستی اش را از داخل ردایش بیرون آورد ولی قبل از آن که او طلسمی را اجرا کند ، آن موجود مرا به داخل آب کشاند. به شدت دست و پا می زدم و هیجان داشتم. به هیچ وجه نمی دانستم که ثانیه ای بعد چه روی خواهد داد ولی داشتم تمام سعیم را می کردم تا گرفتار آن موجود نشوم. در آن لحظه موجودی که مرا گرفته بود و سعی داشت مرا خفه کند با وحشت مرا رها کرد و به سویی دیگر رفت و من که جلویم را دیدم از وحشت در آب جیغ زدم!

آتشی وحشیانه داشت به سمت من می آمد ولی من با جیغ زدن فقط حباب در آب درست کردم و آتش با بی رحمی داشت به من حمله می کرد ولی آتش تا نزدیکی من آمد و

درست همان موقع که خودم را آماده ی سوختن کرده بودم ، آتش ناپدید شد و من با عجله از آب بالا آمدم و زیباترین لحظه ی عمرم را دیدم.

همان طور که نفس نفس می زدم ، و لدمورت را دیدم که داشت با چوبدستی اش پرتوهای آتشین را به سمت دریاچه شلیک می کرد و همان لحظه که من به سوی او دویدم او آتش درست کردن را قطع کرد و از من پرسید :

\_\_ حالت خوب است ؟ من نباید آن قدر عصبانی می شدم که تو را داخل دریاچه پرت کنم.

و من با خستگی پاسخ دادم :

\_\_ بله ، خوبم ولی واقعاً کارتان فوق العاده بود! تا به حال آتش هایی نظیر این آتش ها ندیده بودم!

و لدمورت سرش را تکان داد و گفت :

\_\_ تو به من کمک کردی استیو . . . تو به من درباره ی ر. الف. ب گفتی و لرد و لدمورت به کسانی که به او کمک کنند پاداش می دهد. هر چیز را که می خواهی بگو استیو. من به تو خواهم داد.

و من با نگرانی از او پرسیدم :

\_\_ باشد ، ممنونم. قربان می خواستم که یک خواهشی از شما بکنم.

و او سرش را تکان داد و من ادامه دادم :

\_\_ شما تنها کسی هستید که من در دنیای جادوگری با او فامیل هستم. من در این دنیا هیچ فامیلی ندارم و دوست دارم که شما با من مانند یک فامیل برخورد کنید. می شود ؟

و لدمورت کمی فکر کرد و سپس گفت :

\_\_ شاید بشود ولی به شرط آن که تو تمام دستورات مرا به خوبی انجام دهی تا من هم خواسته ی تو را انجام دهم ولی خیلی زیاد هم قرار نیست که با یکدیگر صمیمی شویم.

و من با خوش حالی سرم را تکان دادم و ناگهان جلوی من با صدای مهیبی منفجر شد و من به عقب پرتاب شدم. به جلویم که دقت کردم ، هری و رون و هرمیون را دیدم که ایستاده بودند و هری چوبدستی اش را به سمت ولدمورت گرفته بود. هری نعره زد :

\_\_ / از استیو دور شو تام!

و ناگهان از ترس و نگرانی سر جای خود میخکوب شدم. سه نفر از بهترین دوستان من این جا بودند و فکر می کردند که من با آن ها دوستم! این بهترین فرصت بود که امکان این بود که من وفاداری ام را به ولدمورت ثابت کنم. ولدمورت با خنده به هری گفت :

\_\_ دور شوم؟ از فامیلم دور شوم؟

و باز هم خندید ولی هری با عصبانیت گفت :

\_\_ فامیل؟ تو لیاقت فامیل بودن با او را نداری!

و ولدمورت باز هم شروع کرد به مسخره کردن هری و دوستانش ولی من با این که کمی ناراحت بودم هیچ چیز نگفتم و به جای مسخره کردن بدون هیچ فکری چوبدستی خود را بالا آوردم و فریاد زدم :

\_\_ کروشید!

و طلسم شکنجه گر به هری برخورد کرد و هری از درد جیغ زد و من پس از مدتی که طلسم را از روی او برداشتم ، او آرام گرفت و با احتیاط از روی زمین برخاست و با تعجب فریاد زد :

\_\_ هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ تو با مایی یا نه!؟

و من که با اندوه سرم را پایین انداخته بودم جواب او را دادم :

\_\_ من متاسفم بچه ها ... من با لرد سیاه نسبت دارم. من با او فامیلم!

ولی هری با سر سختی مخالفت کرد :

\_\_ نه تو نیستی!

و من با بدخلقی گفتم :

\_\_ چی نیستم؟

\_\_ تو با ولدمورت نسبتی نداری. او ... او یک قاتل است ولی تو این طوری نیستی! تو نمی توانی آدم بدی باشی.

و من با ناراحتی پاسخ دادم :

\_\_ من آدم بدی نیستم. من فقط دارم به پسر دایی ام کمک می کنم ...

و احساس کردم که قیافه ام خشن شد. ادامه دادم :

\_\_ و وقتش است که به او کمک کنم! /ستیونپفای!

و پرتوی قرمز رنگی از انتهای چوبدستی ام خارج شد و از کنار هرمیون گذشت. در این میان فقط من و هری می جنگیدیم و بقیه ( به جزء ولدمورت که داشت ما را نگاه می کرد ) مات و مهبوت مانده بودند. گویا انتظار هر کاری را از من داشتند به جزء این کار! من و هری با خوشونتمی جنگیدیم و پرتوهای نورانی از انتهای چوبدستی هایمان خارج می شد. هر دو نفرمان سعی داشتیم که یک دیگر را نابود کنیم! در همان لحظه من چوبدستی ام را بالا بردم و نعره زدم :

\_\_ آودا کداورا!!!!!!

و پرتوی سبز رنگ مرگبار از کنار شانه ی رون رد شد و به دیوار غار برخورد کرد و آن جا را به لرزه درآورد و هرمیون از ترس جاننش به گوشه ی دیگری از غار پناه برد و هری از شدت خشم چوبدستی اش را بالا برد و طلسمی را فریاد زد که باعث شد پاهای من به طور

ناگهانی و بدون اختیار شروع به تکان خوردن بکنند و ولدمورت فریادی از شدت خشم کشید و با تکان چوبدستی اش کاری کرد که پاهای من به حالت عادی بازگردند. ولدمورت با عصبانیت چوبدستی اش را بالا برد و آن را به سمت هرمیون گرفت و گفت :

\_\_ با جانپیچ من چه کار کرده اید؟ اگر نگویند دختره می میرد . . . . .

و رون فریادی از ناامیدی کشید و نعره زد :

\_\_ ما اصلاً نمی دانیم که جانپیچ چه چیزی است؟

و ولدمورت فریاد :

\_\_ دروغ گو!!!! کروشو!

و هرمیون فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد و به خود پیچید. در آن لحظه واقعاً دلم برای هرمیون و رون و هری می سوخت. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. نمی دانستم که آیا باید وفادار ماندن به فامیل را انتخاب می کردم یا خیانت نکردن به دوستانم را!

ولی من دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. به سرعت جلو رفتم و چوبدستی ام را به سمت ولدمورت گرفتم و فریاد زدم :

\_\_ پتریفیکوس توتالوس!

و اربابم به سرعت خشک شد و روی زمین افتاد. با عصبانیت رو به دوستانم کردم و فریاد زدم :

\_\_ زود باشید باید فرار کنیم!

ولی هری مخالفت کرد و گفت :

\_\_ تو هم باید با ما بیایی! اگر بمانی او تو را خواهد کشت!

ولی من چوبدستی ام را بالا بردم و سه بار این طلسم را تکرار کردم :

\_\_ایمپریو!

و هری و رون و هرمیون دیگر تحت اختیار من بودند. آن ها را مجبور کردم که با تمام سرعت از این بیرون بروند و خودم هم آن جا ایستادم ، نزدیک در مخفی غار! منتظر ماندم تا ولدمورت بلند شود. دیگر نمی خواستم که آدم بدی باشم. می خواستم که به هری و رون و هرمیون کمک کنم تا جانپیش های ولدمورت را پیدا کنند و او را بکشم!

کمی منتظر ماندم و بعد از مدتی اثر طلسم من از بین رفت. ولدمورت بار دیگر بلند شده بود و می خواست که به من حمله کند و مرا بکشد. او هم چون جانوری وحشی غرید :

\_\_ تو پسره ی احمق! چطور جرئت کردی که به من خیانت کنی؟ من حتی سعی کردم که به تو کمک کنم!

ولی من نعره زدم :

\_\_ تو هیچ وقت این کار را نکردی! تو حتی سعی هم نکردی که حتی مرا آدم حساب کنی و این را بدان که اگر حالا کشته نشدم تمام سعیم را خواهم کرد تا با کمک هری و رون و هرمیون تو را بکشم. من تو شکست خواهم داد و این را بدان که آن روز تو به من التماس خواهی کرد!

ولدمورت دیگر نمی خندید. او چوبدستی اش را بالا برد و فریاد زد :

\_\_ آودا/کداورا!

و پرتوی سبز رنگش از کنار من رد شد. این بار من چوبدستی ام را بالا بردم و فریاد زدم :

\_\_ کروشیو!

ولی ولدمورت به راحتی آن را دفع کرد و چوبدستی اش را برای اجرای طلسم بعدی بالا برد. او واقعاً به خون من تشنه بود.



\_\_ آودا کداورا!!!!!!!

و نور سبز مرگبار دوباره از کنار من گذشت. دیگر ترسیده بودم. می دانستم که او واقعاً قصد کشتن مرا دارد ولی من نمی خواستم که تسلیم او شوم. نمی خواستم که قبل از مردن به او التماس کنم و جلوی زانو بزنم.

\_\_ آودا کداورا! کروشوو! ریداکتو!

و سه طلسم پیاپی را به سوی او روانه کردم. او دو طلسم اول را دفع کرد ولی طلسم سوم دفع نکرد. او آن را به سوی من روانه کرد!

من همان طور که ایستاده بودم، نوری را دیدم که به سویم آمد. طلسم منفجر کننده به من برخورد کرد و مرا به گوشه ای از غار پرت کرد و یک چیز وحشتناک دیگر هم اتفاق افتاد. چوبدستی ام از دستم خارج شد!

ولی من خیلی سریع برخاستم و به سوی او رفتم و فریاد زدم :

\_\_ من تو را شکست می دهم. با دست خالی و بدون چوبدستی . . . .

او پیش از اجرای نفرینش خنده را سرداد.

\_\_ اس تی اکس پس!

و طلسم بسیار خطرناکی به سوی من آمد که من اگر می دانستم که چه در انتظارم است هیچ گاه این حرف ها را به و لدمورت نمی زدم. ناگهان دلم شکافت و روده ها و بیش تر اجزای بدنم از شکم بیرون ریختند. واقعاً منظره ی نفرت انگیزی بود. من همان طور که داشتم از درد فریاد می زدم، و لدمورت به سمت من آمد. او همان طور که می خندید به من لگدی زد و پایش را روی شکم دریده ی من فشار داد و احساس کردم که دل و روده ام

دارد له می شود. از درد نعره زدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. آخرین چیزی که دیدم ، خنده های و لدمورت و دادها و جیغ های تهوع آور خودم بود.

جیغ هایی در تاریکی !!!!!

ادامه دارد ...